



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

♡♡ به نام خدایی که داننده ی رازهاست ♡♡

نام رمان: زمان بی زمانه

ژانر: عاشقانه ، طنز

به قلم: راحانا (حنانه.س)

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی

خلاصه:

زمانه یه دختره با گذشته پر پیچ و خم که بنابه دلایلی بعد از چندین سال با برادر خونده اش به تهران میاد و در اون جا با کسی آشنا می شه که تمام گذشته و حال و آینده اش به اون شخص وصل شده...

مقدمه:

زمان بی‌زمانه
در این هیاهوی دنیا

میان آدم‌های خوب و بد

به یک دلخوشی نیاز دارم،

یک بهانه برای زندگی...

یک بهانه برای گذراندن زمان‌های تنهایی

گرچه زمانه، زمانه خوبی نیست

عاشقی در این زمانه برایم سخت شده

اما

تو از هفت خان من بگذر و عاشقم کن

تو تمام زمانه ام باش،

تا تمام زمانم را با تو بگذرانم :))

پام رو تند تند تگون می‌دادم و با همون سرعت آدامس می‌جویدم.

منتظر موندن اعصابم رو متلاشی کرده بود.

سر جام، جابه‌جا شدم و برای بار هزارم به الیاس پیام دادم: تموم نشد جلسه کوفتی‌ات؟

کمی بعد جواب داد: صبر زمانه، صبر!

گوشی رو کنار گذاشتم و به منشی شرکت نگاه کردم که بسان خران زحمت‌کش کار می‌کرد و از این ور به اون ور می‌دوید.

واقعاً شرکت به این بزرگی چرا باید همین یه منشی رو داشته باشه؟

شالم رو از روی شونه هام برداشتم و روی سرم انداختم.

هنوز بیست دقیقه از جلسه گذشته بود و از این که اومده بودم، به گوهر خوردن افتادم.

ناچاراً به در و دیوار شرکت نگاه کردم.

پر از تابلوهای هنری بود.

از اون تابلوهایی که آدم رو به فحش دادن ترغیب می کرد!

معلوم نیست بابت این تابوهای چرت و پرت چه قدر پول حروم کردن.

مرفه های بی درد.

یکی از تابلوها، با به هم چسبیدن چند تا مثلث کشیده شده بود.

وسط یکی دیگه شون فقط یه خط منحنی کشیده بودن.

یکی دیگه هم نیمرخ یه زن سیاه پوست بود که آگه زیرش می نوشتن سارا شیش ساله از تهران، قطعاً تو برنامه نقاشی نقاشی شبکه پویا ارزش استفاده می شد.

به در ورودی شرکت نگاه کردم.

حیف که کوچه خیابون های تهران رو بلد نیستم وگرنه تا الان هزار بار بیرون رفته بودم.

همون موقع در با ضرب باز شد، جوری که صدای کوبیده شدن در به دیوار شرکت رو از جا کند.

با چشم های گرد شده به پسر بچه نیم متری که در رو باز کرده بود، نگاه کردم.

عجب دیوونه خونه ایه این جا!

با نیش باز وارد شد و گفت: سالاری تو که باز مثل اون حیوون نجیب کار می کنی!

سالاری لبخند پر حرصی زد و در حالی که عینکش رو بالا می داد گفت: سلام آقا مهرزاد!

پسر به مردی که با کوهی از پرونده از کنارش رد شد لبخندی زد و گفت: سلام لیمو امانی!

مرد خندید و گفت: سلام آقا مهرزاد!

و رو به سالاری گفت: پرونده ها رو کجا بذارم؟

سالاری جواب داد: لطفاً ببرینش تو اتاق جناب رئیس تا بعد از جلسه امضاء کنن، آقای امانی.

پسر همون طور که زیرچشمی من رو می پایید، شکلاتی از روی میز برداشت و گفت: بابام کجاست؟

__ پدرتون جلسه دارن.

شکلاتش رو با حوصله خورد و به سمت سالاری رفت.

پچ پچ کنان گفت: این گاگول کیه؟!

با چشم های گرد شده گفتم: دارم می شنوم!

پسر لبخند خجولی زد که گونه اش چال افتد.

با این که اولین باره می بینمش، یه حس عجیبی دارم.

انگار قبلاً هم دیدمش...

گرچه من این حس و به همه دارم و در نهایت متوجه میشم که یا اصلاً ندیدمش، یا شبیه یکی دیگه به نظرم اومده.

در کل خیلی گیجم!

با این که روابطم با بچه ها چندان خوب نبود، لبخندی زدم و گفتم: بیا این جا.

بی تعارف کنارم نشست و شکلاتی هم بهم داد.

شکلات رو گرفتم و با دست دیگه ام، موهای لخت خرمایی اش رو به هم ریختم.

__ چه پسر خوشگلی! چه چشم های قشنگی داری!

بی ذوق به تعریفم، گفت: چرا ندیده بازی در میاری؟ خوبه خودت هم چشم هات رنگیه!

لبم رو از داخل جویدم.

پسر پررو و زبون بازی بود و من هم دقیقاً از این ویژگی بچه ها متنفر بودم!

دستش رو بالا آورد و بینی ام رو فشار داد: دماغت عملیه؟!

لب هام رو جمع کرده و سر تگون دادم.

این بار به لب هام اشاره کرد و گفت: لب هات هم پروتزه!

با حرص گفتم: آره!

__ نه! چه قدر فیکي!

دستم رو بلند کردم که پس گردنی ای نثارش کنم، اما با نگاه سالاری که روم زوم بود پشیمون شدم.

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: عزیزم! هر کس باید به چشم خودش خوشگل بیاد.

__ چه حرف چرتی زدی! اما در کل افسرده نشو، خوشگلی!

لبخند نجیبانه ای زدم و گفتم: مرسی خوش تیپ!

نگاهی به لباس هاش کرد و گفت: الان که لباس مدرسه تنمه. باید با لباس های خودم ببینیم. تیپم به بابام رفته، مامان جونم میگه.

با فضولی گفتم: بابات، آقای آذینه؟

ریلکس گفت: بابام بهت رو نمیده!

چشم هام گرد شد و گفتم: یعنی چی بچه؟

کفش هاش رو در آورد و چهار زانو روی صندلی نشست.

با لبخند گفت: بابام خیلی جدیه. از دخترهای عملی هم خوشش نمیاد، منشیش رو ببین...

هر دو به سالاری نگاه کردیم.

زن تقریباً سی ساله و ساده ای بود.

یک قلم آرایش هم در صورتش دیده نمی شد.

به تصویر خودم تو دیوار آینه ای نگاه کردم.

هزار نوع کرم زده بودم که خراشیدگی های کم و بیش پوستم رو پنهان کنم.

و البته صد قلم آرایش دیگه و لباس های مد و تیپ اروپایی!

بی تفاوت به آدامس جویدنم ادامه دادم و گفتم: در هر صورت من علاقه ای به زن دوم شدن ندارم.

با لحن کودکانه اش گفت: بابام هم تورو نمی گیره!

من هم با لحنی کودکانه تر گفتم: عزیزم! من هم با بابات ازدواج نمی کنم! مغز کروکدیل آسیایی نخوردم که.

__ برو بابا! مامان من یه عالمه از تو خوشگل تر بود.

لبخندم محو شد و آرام گفتم: بود؟

چهره اش کمی درهم شد.

اما سریع به حالت اول برگشت و گفت: این دلیل نمی شه که بابام بگیرت.

پوفی کشیدم و گفتم: گیر دادی ها بچه. کی خواست زنِ بابای تو بشه؟

قبل از این که جواب بده در اتاق کوفتی مدیریت باز شد.

سرمو چرخوندم و از بین اون چندتا زن و مرد الیاس رو دیدم.

سریع بلند شدم که به سمتم اومد و گفت: باز اعصابت چیزمرغی شد؟ گفتم که نیا!

__ حالا درست شد؟

با ذوق گفتم: آره؛ قرارداد بستیم. راستی...

همون موقع توجه اش به مهرزاد جلب شد.

با لبخند گفت: سلام آقا کوچولو. مثل این که با زمانه ما جور شدی و وقتشو پر کردی که یادش رفته سر من غر بزنه!

مهرزاد اخمی کرد و گفت: سلام! شما اگه از عینک استفاده کنی دیگه بقیه رو کوچیک نمی بینی.

الیاس که از برخورد مهرزاد جا خورده بود، خندید و گفت: حق با شماست قربان! حالا من می تونم خواهرم و

ازت قرض بگیرم؟

مهرزاد نگاهی به من کرد و گفت: آره بابا، مفت چنگت!

دستش و برام تگون داد و گفت: خوش گذشت، بای.

با لبخند مسیر رفتنش و دنبال کردم.

به سمت مرد کت شلواری بلند قدی دوید و پاهاش رو بغلش کرد.

مرد هم جلوی مهرزاد زانو زد و گفت: خوبی آقا مهرزاد؟ خسته نباشی.

مهرزاد با لحن لوسی گفت: خوبم بابایی.

پس پدرش این بود.

خدای من چه مرد جذابی!

__ زمانه؟ هو باتوام! کجایی؟

گنگ گفتم: هان؟

چونه ام رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

بالاخره چشم از پدر مهرزاد گرفتم و به الیاس نگاه کردم که گفت: مسیح آذین. بیست و شش ساله، مهندس عمران!

خوبه، پسندیدی؟

دوباره بهش نگاه کردم که داشت با حوصله به چرنديات مهرزاد گوش می داد.

__ خدایی جذابه! تو نگاهش کن، اگه دختر بودی عاشقش نمی شدی؟!

الیاس ناباورانه خندید و گفت: عجب بی حیایی هستی تو! انگار نه انگار من برادر بزرگترتم!

با لبخند مسخ شده ای گفتم: وای عزیزم! چشم های مهرزاد هم مثل خودش!

__ پس می دونی متاهله؟ می خواستم بزمن تو ذوقت مثلاً!

همون موقع انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد.

نگاهش را بالا آورد و با چشم های خوشگلش بهم خیره شد.

لبخند جذابی زدم و سرم رو با هدف مخ زنی به نشونه سلام تگون دادم.

اون هم اخم محوی کرد و سرش رو چند میلی متر تگون داد.

اوپس!

چه بدخلق!

دست الیاس و گرفتم و گفتم: کافیه انگشتت بهش بخوره، با یه کامیون عسل هم دستتو بشوری تلخیش نمیره!

خندید و گفت: اگه نظر من و می پرسی باید بگم شما هیچی تون به هم نمیداد. تو نه حوصله آدم های از خود راضی و مغرور رو داری نه حوصله بچه. پس دورش و خط بکش.

__ عزیزم من از تو نظر نخواستم.

با تعجب گفت: زمانه؟!

از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم.

دنبالم دوید و گفت: شوخی می کنی دیگه، نه؟!

با همون لبخند گفتم: ابداً!

و در ماشین رو باز کردم.

الیاس بهت زده گفت: تو دو دقیقه؟!

__ نگفتم عاشق شدم که! گفتم جذابه. ببینم تو چرا می خوای حرف تو دهن من بذاری؟

__ برو زمانه! من تو رو شناسم باید برم از این روبه رو (با دست به بوتیک زنونه اشاره کرد) یه چادر گل گلی بخرم، سرم کنم و بشینم با همسایه ها سبزی پاک کنم. تو الآن هزار تا فکر شوم تو سرته.

نشستم و در رو بستم.

الیاس هم نشست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به عشق در یک نگاه اعتقاد داری الیاس؟

__ نه!

با لبخند گفتم: من هم اعتقاد ندارم! پس بحث مختومه ست!

خواست حرف بزنه که دستم و بالا بردم و گفتم: لطفاً!

__ آخه...

__ درد! گفتم خفه شو!

__ خیلی پروویی زمانه!

بی توجه بهش، صدای ضبط و زیاد کردم و خودم هم با صدای نکره‌ام باهاش می‌خوندم!
بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

الیاس هم که به این رفتار وحشیانه‌ام عادت کرده بود، پیاده شد و در رو قفل کرد.

بعد یکی یکی در هارو باز می‌کرد بینه قفل شدن یا نه.

کلافه گفتم: بسه دیوونه! کسی ماشین تورو نمی‌بره. بیا بریم تو.

آخرین در رو هم چک کرد و بالاخره اومد.

با خستگی لباس هام و در آوردم و روی مبل انداختم.

__ حالا ناهار دردپلو بخوریم یا خوراک حناق؟ اون مهندس خسیستون نباید ناهار می‌داد؟

__ الان سفارش میدم. زنگ زدم به ترانه گفتم ناهار بیاد پیشمون.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

مار از پونه بدش میاد در لونه‌اش سبز میشه، روایت من بود!

همیشه از ترانه بدم می‌اومد و حالا باید بیست چهرای تحملش کنم.

من اگه جای الیاس بودم، به ازدواج با یه دختر چلاغ کور فلج ناشنوای کما رفته رضایت می‌دادم اما سمت این خودشیفته نمی‌رفتم.

زمان بی زمانه

البته خداروشکر هنوز به مرحله ازدواج نرسیده بودن.

الیاس اخمی کرد و گفت: می‌خواهی بگم نیاد؟

بی تعارف گفتم: آره!

__ زمانه! تو که این جوری نبود!

موهام رو باز کردم و گفتم: خوشم نمیاد ازش! چی کار کنم؟

روبروم نشست و گفت: می‌دونی اون چقدر دوستت داره؟

__ خودش گفت؟

گوشی و روی گوشش گذاشت و گفت: آره!

__ غلط کرده با تو و ننه باباش و هفتاد نسل بعدش. اون هم چشم دیدن من و نداره!

همون موقع طرف جواب داد و الیاس نتونست چیزی بهم بگه.

__ الو؟ سلام جناب. سفارش یه پرس کوبیده با تمام مخلفات و...

رو به من گفت: چی می‌خوری؟

__ دو پرس پیتزا پیرونی با سیب زمینی و نوشابه لیمویی و سالاد فصل.

سفارشاتم رو بازگو کرد و برای ترانه خانم هم غذای رژیمی گیاهی سفارش داد.

دختره نجسب واسه غذا خوردن هم هزارتا ناز و افاده داشت.

من که می‌دونم الیاس اینو بگیره یه ماه نرسیده طلاقش می‌ده؛

بس که نون و سبزی می‌کنه تو حلقش!

البته اگه به نون خوردن رضایت بده و نگه چاق می‌شم.

ادا اطوار هاش واقعاً رو مخم بود.

البته این که از ازلیت عروس و خواهر شوهر با هم نمی‌سازن هم یه طرف قضیه است.

زمان بی زمانه
زنگ در به صدا در اومد.

بی تفاوت دراز کشیدم روی کاناپه و پفکی از توی ظرف برداشتم.

دوباره صدای زنگ...

پشت بندش الیاس داد زد: زمانه، در رو باز کن!

این بار دو تا پفک رو به زور تو دهنم جا کردم و به کارتون دیدنم ادامه دادم.

__ زمانه؟ می شنوی؟

__ نه!

با اخم از اتاقش بیرون اومد و گفت: رفتارت بچه گانه ست!

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و دوباره به صفحه تلویزیون نگاه کردم.

عاشق این قسمت باب اسفنجی ام!

آقای خرچنگ مثل من در حال پشه پروندن بود و دوزار درآمد نداشت.

درواقع مشتری نداشت.

این وسط خواست سر پاتریک و شیر بهماله و همبرگرهاش رو بکنه تو پاچش، اما پاتریک هم باز مثل من آه نداشت که با ناله ترکیب کنه.

__ سلام عشقم!

الیاس با ذوق گفت: سلام ترانه خانم! چه خبر؟

__ مرسی عزیزم. خواهرت کو؟

روی کاناپه دراز کشیده بودم و منو نمی دید.

الیاس با تاسف گفت: داره باب اسفنجی نگاه می کنه. بیا تو.

ترانه تق تق کنان به سمتم اومد و گفت: سلام عرض شد زمانه خانم! تحویل نمی گیرین؟

ناچار بلند شدم و در حالی که تلویزین و خاموش می کردم گفتم: علیک سلام.

دستش و دراز کرد و گفت: روز به روز خوشگل تر!

با این حرفش الیاس لبخند معناداری بهم زد و گفت: بیاین این جا. الآن غذا رو میارن.

نگاه بدی حواله اش کردم که شامل انواعی از فحش ها اعم از "چاپلوس گیاه خوار" بود.

امیدوارم منظور نگاهم رو بفهمه!

غذا رو که کامل خوردم، بلند شدم و بدون تشکر گفتم: می خوام استراحت کنم الیاس. صداتون در نیاد!

الیاس که حسایی از بی محلی من به ترانه و لحن حرف زدنم باهاش حرص می خورد، گفت: عزیزم! مثلاً مهمون داریم...

__ خودت که هستی. یه مهمون چند تا میزبان می خواد مگه؟

دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم: فعلاً شب بخیر.

به دنبال این حرف، دهنم رو تا جایی که می شد باز کردم و خمیازه کشیدم.

بعضی وقت ها کل سلول های صورتم از این خمیازه های پر و پیمون، درد می گرفت.

روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد.

مدت زیادی از این خواب شیرین نگذشته بود که با کابوس از خواب بیدار شدم.

کمی طول کشید تا موقعیت رو درک کنم.

نفس راحتی کشیدم و عرق صورتم رو با دستمال پاک کردم.

خیلی وقت بود از شر این کابوس ها راحت شده بودم.

حالا دوباره...

باز دراز کشیدم و پاهام رو از روی تخت آویزون کردم.

زمزمه وار گفتم: قایقی خواهم ساخت! از این همه درد و رنج خواهم گریخت!

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و بلند شدم.

در حال کش آوردن به بدنم، از اتاقم بیرون رفتم.

__ الیاس؟

__ چرا داد می زنی زمانه؟ کل خونه هشتاد متره.

نگاهی به خونه نقلی و موقتیمون تو تهران انداختم و با شک گفتم: نه بابا، هشتاد نیست.

__ کارت و بگو.

لبخند کجی زدم و گفتم: ببخشید. یادم رفته بود تو پروژه قهر تشریف دارین. ترانه رفت؟

همون طور سرسنگین گفت: بله؛ رفت.

کنارش نشستم و گفتم: این ها چیه می نویسی؟

این بار جوابم رو نداد.

__ باشه آقا داداش. سین کن و جواب نده!

از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

__ اه! هیچی تو این یخچال پیدا نمیشه.

نگاهی به خیار های پلاسیده انداختم و گفتم: حالا شامو چیکار کنیم؟ خیار سرخ کرده بخوریم؟ انتظار نداری که من معجزه کنم الیاس.

الیاس بدون چرخوندن سرش، گفت: از وقتی که با هم زندگی می کنیم، شده تو یه بار غذا درست کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم: آره اون شب که با هم قهر بودیم واسه خودم املت درست کردم!

__ بله. فقط اون یه بار! پس لطفاً تمرکزمو به هم نریز. خودم یه فکری به حال شام می کنم. هنوز ساعت هشته.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نه بابا! پس چرا من احساس می کنم خیلی نخوابیدم؟

__ از ساعت چهار یه کله خوابیدی. فکر کنم خرس قطبی کارت شناساییش و داده به تو که چند وقت جاش باشی.

پوکر نگاهش کردم و گفتم: خداوشکر من مادر شوهر ندارم؛ اما تورو دارم که هر دقیقه بهم کنایه بزنی!

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

__ اه الیاس! صد بار گفتم زنگ موبایلت و عوض کن؛ هر کی زنگ می‌زنه بهت گریه‌ام می‌گیره.

بی توجه به من جواب داد: الو؟

برای خودم لیوانی آب پر کردم و خواستم به اتاقم برگردم که با حرف بعدش سر جام موندم.

__ سلام مهندس. بله ممنون.

روبروش نشستم و آروم گفتم: کیه؟ الیاس باتوام! میگم کیه؟ صدا درنیار، لب بزنی!

الیاس که از دستم عاصی شده بود گفت: بله آقای آذین! اگه شرایط جور بود، حتماً.

دست هامو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم: خودش! حالا چی میگه؟

__ ممنون، خدانگهدار.

با لب های آویزون شده گفتم: چرا قطع کردی؟

گوشی و رو میز گذاشت و گفت: وای زمانه! این کارها یعنی چی؟

__ چی گفت؟

__ گفت واسه آخر هفته جشن گرفته و چندتا از مهندس های شرکت دعوتن. ما هم همین‌طور.

ذوقم رو با حرف بعدیش کور کرد: اما ما نمیریم.

دست هام رو به کمرم زدم و گفتم: اون وقت چرا؟

__ دلیلش واضحه؛ چون تو دیوونه شدی! زده به سرت.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

منم دنبالش رفتم و شاکی گفتم: یعنی چی دیوونه شدی؟ دیوونه تویی و اون ترانه خانمت.

__ رک و پوست کنده بهت میگم. من دلم نمی‌خواد بدمت دست مردی که زنش مرده و بچه داره. تو لیاقت خیلی بالاتره.

پوزخندی زدم و گفتم: من فقط جذب اون بچه شدم و می‌خوام باز ببینمش.

و از روی حرص ادامه دادم: اگه باباش هم ازم خواستگاری کنه قبول می‌کنم. مگه تو وقتی از ترانه خواستگاری کردی از من نظر پرسیدی؟

روبروم ایستاد و گفت: زمانه جان! عزیزم من، خواهر خوشگلکم. من راضی نمیشم به این ازدواج!

تک خنده ای کردم و گفتم: احق شدی به خدا! حالا مگه اون از من خواستگاری کرده؟

__ می‌ترسم همین جوری پیش بره و تو ازش خواستگاری کنی!

ام...

البته این هم ایده بدی نبود!

خندیدم و روی صندلی نشستم.

الیاس هم مشغول شام درست کردن شد.

به ناچار یکی از خیارهای تو یخچال و برداشتم و گفتم: چی می‌پزی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: پاستا.

انگشت اشاره و شصتم و به هم چسبوندم و گفتم: بهت افتخار می‌کنم داداشی، یعنی آبجی! دیگه کدپسر شدی واسه خودت!

اخمی کرد و گفت: زهرمار! خجالت هم نمی‌کشه. به امید تو بشینم که جفتمون و از گرسنگی بکشی؟ دیگه مجبورم خودم یه فکری کنم.

دست هامو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه باشه! هر وقت تموم شد صدام کن.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

گوشیم رو بعد از کمی جست و جو پیدا کردم و اینستا رو باز کردم.

با دیدن سیل پیام، سوتی زدم و گفتم: چقدر کشته مرده!

اول از همه جواب سلام سحر و دادم.

سریع سین کرد و گفت: اومدین تهران؟

گازی به خیار زدم و با صدا جویدمش.

همزمان تایپ کردم: آره دو سه روزه.

— پس چرا یه خبر ازم نگرفتی بی مرام؟

صادقانه نوشتم: باور کن به کل فراموش کرده بودم!

فکر کنم بهش برخورد!

چون دیگه جواب نداد و کمی بعد آفلاین شد.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: هی روزگار! همیشه چوب سادگی و صداقتمو خوردم.

طاق باز دراز کشیدم و گوشه رو بالای گرفتم.

خیلی زود دستم خسته شد و تغییر حالت دادم.

این بار روی شونه راستم خوابیدم.

یک در میون جواب چرت و پرت هاشون دادم.

دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت و پشه می پروندم که یکی پیام داد: می تونم وقتتونو بگیرم؟

— واو! چه های کلاس!

خواستم سریع جواب بدم اما پشیمون شدم.

بذار دوزار کلاس بذارم براش!

رفتم تو پیجش و عکساش و نگاه کردم.

به زحمت خم شدم و تقه ای به چوب عسلی زدم.

__ هزارالله اکبر! خدا واسه مامانش نگهش داره. به چشم دوست پسری چه تیکه ایه!

__ کی تیکه ست؟

سرمو بلند کردم و گفتم: چند بار بگم بدون در زدن نیا تو؟ این جا اتاق یه خانمه نفهم! شاید کار شخصی داشتم، اصلاً شاید...

__ نییچون زمانه! کی به چشم دوست پسری تیکه است؟ شماره مسیح و پیدا کردی؟

دوباره به عکس های پسره نگاه کردم و گفتم: مسیح کیلو چنده!

کنارم نشست و گفت: خدا روشکر! یکی کم بود، شدن دو تا! با منم که تعارف نداری اصلاً. برادر بزرگ تر و اینا همه پشم!

__ برادر بزرگ چه صیغه ایه؟ برو بیرون می خوام با یارو حرف بزنم. یه کم شعور داشته باش، شاید جلوی تو راحت نباشم.

__ می دونی... تو یه موجودی هستی که به سنگ پای قزوین گفتی برو جلو بوق بزن! بیا بیرون غذا آماده ست. اگه نمیای...

__ خيله خب بابا اومدم.

با حسرت به گوشی ام نگاه کردم و از اتاق خارج شدم.

غذا رو تند تند خوردم، طوری که چند بار تا پای خفگی رفتم و الیاس با حرص به کمرم کوبید و ستون فقرات و شکم رو با هم یکی کرد.

غذام که تموم شد، با حالت دو به اتاقم برگشتم.

لعنتی آفلاین بود.

جواب دادم: چرا که نه! تا دلت بخواد وقت اضافه دارم.

همون موقع جواب داد: آرش هستم.

__ بله خوشبختم آقا آرش. اسمتون رو آیدی تون هست، جلوی چشممه!

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: حق با شماست! میشه یه کم از خودتون صحبت کنین تا بیشتر بشناسمتون؟ تو روزمرگی غرق شدم.

متن پیامش رو چند بار خوندم.

ضربه ای به پیشونی ام زدم و گفتم: لعنتی چه طور می تونه این قدر ادبی و مودبانه حرف بزنه!

دستم و رو کیبورد گذاشتم و تند تند مشغول تایپ کردن شدم.

تا ساعت یک شب باهاش حرف زدم.

در واقع فقط چرت گفتم!

یه گوش مفت پیدا کرده بودم و از همه خاطرات بی نمک دوران تحصیل تا همین امروز رو براش تعریف کردم!

بیچاره از این که بهم پیام داده بود، به اسفناج خوردن افتاد.

ساعت یک بالاخره با هزار بدبختی تونست از زیر دستم در بره.

اما من بیشتر وقت ها دیر می خوابیدم و ساعت یک تازه سر شدم بود.

داشتم پست های چرند ترانه رو نگاه می کردم و همه رو ریپورت می کردم که یه دفعه چیزی به ذهنم اومد.

سریع از پیج ترانه بیرون اومدم و اسم مسیح رو سرچ کردم.

فامیلیش چی بود؟

آر داشت اولش...

یه کم به مخم فشار آوردم و گفتم: آهان، آرین!

پیج های با این اسم وجود داشت که مطابق مشخصات مسیح نبود.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: از عصر حجر جاش گذاشتن. مگه می شه طرف یه مهندس موفق باشه، بزnm به تخته بر و رو هم داشته باشه، بعد تو شبکه های اجتماعی فعالیت نکنه؟

گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

زمان بی‌زمانه

روز سختی رو پیش رو داشتم.

قرار بود به هر نحوی که شده الیاس رو برای رفتن به اون مهمونی راضی کنم...

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم.

اول از همه صدای رو مخش و قطع کردم و بعد به ساعت نگاه کردم.

هشت صبح؟!

بی تفاوت گوشی رو سرجاش گذاشتم و باز خوابیدم.

چیزی نگذشته بود که دوباره صدایش بلند شد.

کلافه سرجام نشستم.

هشت و ربع.

آخه ساعت هشت گاو رو با نانچیکو دار بزنی بیدار می‌شه؟

فکر کنم یکی گوشیم رو دست کاری کرده.

چه آدم بی وجدانی.

ناگهان چیزی به ذهنم رسید.

با تاسف ضربه ای به سرم زدم و گفتم: خاک تو مخ آلزایمریت کنم زمانه! قرار بود الیاس و خر کنی!

از جام بلند شدم و صورتم رو با آب یخ شستم تا از اون خواب آلودگی نجات پیدا کنم.

کی می‌گه صبح زود بیدار شدن نشاط و شادابی میاره؟

خمیازه ای کشیدم و روی صندلی نشستم.

هنوز گیج و منگ بودم و درک درستی از اطرافم نداشتم.

اما می‌دونستم که الیاس خونه نیست.

بالاخره عزمم رو جزم کردم و بعد از یه چرت کوتاه رو میز ناهارخوری، بلند شدم و به سمت کابینت رفتم.

کتاب آشپزی رو برداشتم و دوباره نشستم.

ورق می‌زدم و به عکس غذاها نگاه می‌کردم.

قیافه هاشون خیلی هوس انگیز بود.

اما برای من که شکوفاترین تجربه آشپزی املت با پنیر پیتزا بوده، زیادی سخت بودن.

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

تو توضیحاتش چیز سختی دیده نمی‌شد.

بلند شدم و شروع کردم...

صدای زنگ در که بلند شد، تقریباً همه کار هام رو انجام داده بودم.

فقط وقت رسیدن به خودم رو نداشتم که اون هم چندان مهم نبود.

الیاس شوهرم نیست که با این جور چیزها خر بشه.

همین که ببینه من کار کردم و غذا پختم کافیه.

باهمون شلوار زانو زده و تی شرت گشاد گلبهی‌ام، بلند شدم و درو باز کردم.

لبخند پهنی زدم و گفتم: سلام داداش گلم!

با تعجب گفت: سلام!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بفرما تو!

وارد شد و گفت: نمی‌خواستم به زحمت بیفتی و این همه راهو واسه در باز کردن طی کنی؛ اما ظاهراً کلیدمو جا

گذاشتم. هر چند یادمه که گذاشته بودمش تو کیفم...

توجهی به طعنه و لحن شکاکش نکردم.

خب کلیدش رو برداشتم که برداشتم!

بالا نکشیدمش که!

دوباره می دارم سرجاش.

فقط خواستم خودم در رو باز کنم که فضا معنوی تر بشه!

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: لباسات و عوض کن تا من هم غذارو بکشم.

کم مونده بود چشم هاش بیفته رو میز!

خنده ام رو کنترل کردم و وارد آشپزخونه شدم.

میز رو تا جایی که می شد با سلیقه چیدم و نشستم.

الیاس دست هاش رو شست و سرمیز نشست.

__ بعد سال ها چی پختی ؟

با ذوق جواب دادم: ماکارونی! اتفاقاً خیلی هم خوب شده.

__ کو پس ؟

__ تو قابلمه دیگه!

__ قصد نداری بریزی تو دیس ؟ یا قراره فقط هم دیگه رو نگاه کنیم ؟

__ چرا الکی ظرف کثیف کنم آخه ؟ به من رحم نمی کنی به مصرف آب رحم کن.

کلافه گفتم: می خوای از گرسنگی بکشیم زمانه ؟ الان من چی کار کنم ؟ بهم بگو که بدونم.

__ قله فتح کن ، خب بشقابت و بده از تو قابلمه برات بریزم. دو نفر آدمیم دیگه چه نیازی داریم به دیس و فلان و

بهمان و تشکیلات و تجملات و غیره ؟!

بی حوصله بین حرفم پرید: باشه! خواهشاً بدون حرف کارت و انجام بده.

همراه با نگاه بدی به الیاس ، بشقاب هر دومون رو پر کردم و روی میز گذاشتم.

هر دو به ظرف ماکارونی نگاه می کردیم.

الیاس و نمی دونم ، ولی من داشتم قربون صدقه خودم می رفتم!

زمان بی زمانه

__ جلال الخالق!

سرم رو بلند کردم و گفتم: هان؟

با عجز گفتم: ای خدا!

دلخور گفتم: چیه؟! ماکارونی ندیدی تا حالا؟ یه کم خمیر شده که اشکال نداره، خوشمزه تر هم هست.

__ ماکارونی به کنار. مسئله ته دیگته زمانه!

__ وا! ته دیگم چشه؟!

__ آخه نون؟

تابی به موهام دادم و گفتم: بله! نصف دنیا ته دیگ نونی می اندازن. در ضمن سیب زمینی نداشتیم...

سرش رو بلند کرد و با همون بهت گفتم: آخه خواهر گಾಗول من... کی نون باگت می اندازه واسه ته دیگ!!

__ خب چی کار کنم نون لواش هم نداشتیم!

دستی به صورتش کشید و گفتم: زمانه..!

با غیض بلند شدم که سریع گفتم: کجا؟ وایسا شوخی کردم. می خورم!

__ صبر کن...

گوشیم رو برداشتم و عکس ها رو جلوش گرفتم.

__ این ها رو ببین. این بچه رو ببین، هم وزن یه گلبول قرمز توئه. خجالت بکش الیاس. آدم ناشکری نمی کنه!

__ چشم. من غلط کردم که به غذای شما توهین کردم.

__ آفرین. هر قاشقی که می خوری از خدا تشکر کن برادر من.

یه کم به افق خیره شد و آهسته چیزهایی رو زیر لب زمزمه کرد.

فکر کنم طفلک رو دیوونه کرده بودم!

ادامه شام رو در سکوت خوردیم.

چون تو فکر بودم، فرصتی برای حرف زدن نداشتم.

فکر نکنم با این گندی که زدم الیاس به مهمونی بیاد.

با این حال نا امید نشدم.

ظرف ها رو شستم و بعد از مرتب کردن آشپزخونه، کیک شکلاتی و قهوه رو توی سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

خداروشکر تو این یه مورد استعداد داشتم.

البته کیک حاضری بود، اما قهوه رو خودم درست کردم!

الیاس بالاخره طاقتش تموم شد و گفت: چرا؟

کنارش نشستم و قلیپی از قهوه ام رو نوشیدم.

__ چی چرا؟

__ چرا تو امروز کدبانو شدی؟ چی می خواهی؟

تا خواستم حرف بزنم گفت: اگه فکر کردی با این کارها خر می شم و میریم مهمونی مسیح، کور خوندی زمانه!

با اخم و حرص گفتم: اما من از ساعت هشت دارم کار می کنم...

__ خب اشتباه کردی!

سعی کردم از در لوس شدن وارد بشم.

__ داداشی! داداش خوشگلم. داداش جذاب و مهربونم! الهی من فدات بشم.

با همون اخم گفت: خدانکنه!

__ بریم دیگه! خواهش. هر چی بگی قبوله. فقط بریم اون جا من مهرزاد رو ببینم.

__ مهرزاد، یا مسیح؟

تک خنده ای کردم و گفتم: خب معلومه که مهرزاد. مسیح دیدن داره؟

جوابم رو نداد که با لحن فوق لوسی که خودم هم حالم به هم خورد گفتم: ای جانم! چه داداش جذابی! چه موهایی. چه چشم هایی. چه دمی، عجب پایی!

بالاخره خندید و گفت: مسخره!

من هم با خنده گفتم: قیافت شبیه کره خره!

__ زمانه می زنم تو دهننت ها! باز به روت خندیدم؟!

طفلک تقصیر خودش نبود، کلاً جذبه نداشت!

با این حال اعلام آتش بس کردم تا غرورش جریحه دار نشه!

یهو وسط افکارم پرید و با لحنی که شبیه قاتل های زنجیره ای بود، گفت: گفتم: گفتمی هر کاری بگم انجام میدی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هرکاری! فقط...

سفت و محکم گفتم: دیگه اما و اگر نداره.

__ من گفتم فقط. نگفتم اما و اگر.

سر تکون داد و گفت: در هر صورت ادامه نده. چون قبول کردی. حالا هم برو تو اتاق می خوام استراحت کنم.

متعجب گفتم: خب تو برو تو اتاق.

__ عصر بخیر زمانه!

با حرص بلند شدم و به اتاقم رفتم.

الیاس همیشه بی جنبه بود.

خدا می دونه بابت این مهمونی چه قدر ازم باج می گیره...!

دوباره عقب رفتم و به خودم نگاه کردم.

نه!

رژ بنفش به لباسم نمی اومد.

رژم و پاک کردم و به جاش رنگ جیغ قرمز رو انتخاب کردم.

__ زمانه این ساعت نق...

ادامه حرفش و رو خورد.

به سمتش چرخیدم و گفتم: خوبه؟

ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: ای خدا! چه گناهی کردم که گیر این دیوونه افتادم؟

با تعجب گفتم: وا چرا؟!!

نزدیک تر شد و گفت: زمانه! این لباس، این همه آرایش، این مدل موی عجیب و غریب تو رو شبیه عروس ها کرده.
مگه مراسم خواستگاریه؟!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: شاید هم بشه!

اخمی کرد و گفت: درد! پررویی هم حدی داره زمانه. موهات رو ساده بذار.

با لب های آویزون جلوی آینه نشستم و موهام رو باز کردم.

چه قدر واسه پیچیدنش زحمت کشیدم!

برس رو برداشتم و موهام و شونه کردم.

قسمتی از لختی شونه و کمرم رو هم پوشوند.

به الیاس نگاه کردم و شاکی گفتم: خوب شد؟!!

با همون اخم گفت: آرایشتم هم زیاده.

__ اه الیاس! گیر نده.

نگاه جدی اش باعث شد آرایش چشمم رو کمرنگ کنم.

با غضب گفتم: خوبه الان؟ راضی هستین؟

سری تکون داد و گفت: بهتر شد. راه بیفت تا دیر نشده.

امشب از اون شب هایی بود که دوست داشتم الیاس و خفه کنم!

مانتو و شالم رو پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

استرس داشتم و این برای خودم هم عجیب بود.

اصولاً دختر ریلکس و بی خیالی بودم و حس استرس و اضطراب زیاد سراغم نمی اومد.

به مهرزاد فکر کردم و ته دلم قنچ رفت!

انگار رفتن به اون شرکت، از من یه زمانه دیگه ساخته بود!

الیاس جلوی یه خونه ویلایی با نمای سفید توقف کرد.

تمام مدتی که الیاس با نگهبان حرف زد، به خونه خیره شده بودم.

حس عجیبی داشتم.

ناخودآگاه سرم و بلند کردم و به بالاترین پنجره نگاه کردم.

همون موقع پرده تکون خورد و سایه ی که تا الان پشت پنجره بود، ناپدید شد!

برخلاف احساس درونی ام، سرم رو پایین انداختم و نسبت به اطرافم کنجکاوی نکردم.

الیاس دستم رو گرفت و گفت: چه سر به زیر شدی، چی تو سرته؟

بی حوصله گفتم: تو هم که فکر می کنی من ستون پنجم و هر دقیقه در حال نقشه کشیدن. بسه دیگه!

دلجویانه ضربه ای به بینیم زد و گفت: خيله خب؛ چرا ناراحت می شی خواهی؟

وسط حیاط ایستادم.

الیاس هم به تبعیت از من ایستاد.

نگاهی به حیاط خلوت انداختم و گفتم: چرا هیچ کس نیست؟

__ فقط سه تا از مهندس های دیگه دعوتن. تعداد مهمون ها زیاد نیست.

سری تکنون دادم و گفتم: باشه. این طوری بهتره.

نگاهی به حیاط انداختم.

باغچه خشک و مرده، برگ هایی که روی زمین ریخته بود...

چه قدر بی روح.

چهار تا ماشین گوشه حیاط پارک شده بود.

فقط روی یکی شون پارچه کشیده بودن.

__ کدوم ماشین مهندستونه ؟

الیاس گنگ نگاهم کرد و گفت: چی ؟

به ماشین ها اشاره کردم و گفتم: میگم کدومش مال مهندستونه ؟

__ آهان. فقط یکی شون مال مهندس ابراهیمیه. بقیه اش مال مسیحه.

__ پس چرا فقط روی یکی شون پارچه کشیده ؟

دستم رو کشید و گفت: بیا بریم زمانه. همه جا دوربین داره؛ الآن وقت این حرفاست ؟

__ خيله خب دستم و کندی. خودم میام.

زنی با لباس مخصوص خدمتکاری که فقط توی فیلم ها دیده بودم، دم در ایستاده بود.

با ذوق رو بهش گفتم: سلام خانم!

بدون بلند کردن سرش، ربات وار گفت: سلام. خوش آمدید. لباس هاتون رو به من بدید.

مانتو و شالم رو به دستش دادم و زیر گوش الیاس گفتم: فکر کنم خدمتکارها رو با کمر بند فلزی کتک می زنه؛ طرف نگاهمون هم نکرد.

الیاس بازوم رو کشید و گفت: ساکت شو زمانه! فکر نمی کنی می شنوه ؟

شونه بالا انداختم و گفتم: خب بشنوه برادر من. این مهندستون زیادی عجیب غریبه. هم حیاطش عجیب بود، هم خدمتکارش. اصلاً چرا خودش نیومد خوش آمد بگه؟

__ هیس! داره میاد سمتمون.

موهام رو پشت گوشم زدم و سرم رو چرخوندم.

مسیح با همون صلابت و اخمی که تو شرکت ازش دیده بودم، به سمتمون اومد.

با الیاس دست داد و گفت: خوش اومدید، خیلی وقته منتظرتونیم.

الیاس با لبخند مردونه ای گفت: معذرت می خوام. ترافیک بود و...

مسیح وسط حرفش پرید و گفت: منظورم این بود که خیلی وقته نگهبان ورودتون رو به من گزارش کرد.

و نگاه معناداری به من انداخت.

از نگاهش یه جورایی ترسیدم و گفتم: سلام!

باز هم مثل اون روز با تکیه دادن سرش جوابم رو داد.

حسابی ضدحال خوردم!

آخه این آدم چرا این جوریه؟

__ چرا وایسادید؟ بفرمایید.

الیاس با عصبانیت پچ پچ کرد: هر چی بهت میگم این جا دوربین داره، وایسادی ماشین های یارو رو می شمیری!

__ باشه باشه. حالا که چیزی نشده.

نگاه بدی بهم کرد و چیزی نگفت.

با دیدن خونه نتونستم نگاه ذوق زده ام رو کنترل کنم!

فکر کنم خیلی فجیع نگاه می کردم که الیاس سقلمه ای بهم زد و باعث شد دوباره سرم رو پایین بندازم.

خانم و آقای که تو پذیرایی بودن، با دیدن ما از جاشون بلند شدن.

اون‌طور که از حرف‌هاشون فهمیدم، مهندس ابراهیمی دوست مسیح، تمنا هم همسرش بود.

کنار الیاس نشستم و به تابلوی بالای سر مسیح نگاه کردم.

بر خلاف انتظارم مثل تابلوهای هنری شرکت نبود!

یه حس کارآگاهی شدیدی داشتم.

حتی این که تابلوهای خونه و شرکتش متفاوته هم باعث شد بهش شک کنم!

بی فکر نگاهش کردم که سریع چشم ازم گرفت.

با این حرکتش لبخندی روی لبم نشست و انگار یخم باز شد.

کمی تو جام جابه‌جا شدم و گفتم: مهرزاد جان نیستش؟

مسیح چند ثانیه با اون نگاه یخی‌اش نگاهم کرد.

طوری بی حس نگاهم کرد که گفتم الان جواب نمیده و ضایعم می‌کنه!

اما شعور به خرج داد و کوتاه گفت: میاد.

سری تکون دادم و رو به تمنا که کنارم نشسته بود گفتم: شما هم مهندس هستین؟

سرش رو از تو گوشیش در آورد و گفت: جانم؟!

سوالم رو دوباره تکرار کردم: شما هم مهندسین؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه! من فوق لیسانس مترجمی زبان دارم، اما شاغل نیستم.

به مهندس ابراهیمی اشاره کرد و گفت: شاهین هم زیاد با کار کردنم موافق نیست.

__ آهان! بحث غیرت و اینا...

موهایش رو از رو صورتش کنار زد و گفت: شما رو تا حالا ندیده بودم.

__ آخه ما تازه از اصفهان اومدیم. این اولین همکاری بینشونه.

و با دست به مرد‌ها اشاره کردم.

زمان بی زمانه

لبخندی زد و دوباره به دنیای گوشی اش برگشت.

پوف!

از این هم خیری بهم نرسید!

احساس کردم یه نفر پشتم ایستاد.

سرم رو چرخوندم و مسیح و دیدم که گوشی ای رو به سمت تمنا گرفت.

__گوشیت و تو اتاق جا گذاشتی. بار هزارمه که زنگ می زنه.

بدون تشکر، حتی بدون این که بهش نگاه کنه گوشی رو گرفت و با ببخشید کوتاهی از جمع خارج شد.

علاوه بر رفتار عجیب تمنا با مسیح، یه چیز دیگه هم توجهم رو جلب کرد.

یه تتو روی میچ دست مسیح.

یه تاریخ میلادی بود؛

بیست آوریل دوهزار و دوازده...

معادل یک اردیبهشت هزار و سیصد و نود و یک.

تو حساب و کتاب هام غرق شدم.

تاریخ تولد خودش که نمی تونست باشه.

مهرزاد هم قطعاً سنش این قدر نیست.

پس اون تاریخ چی بود؟

شاید یه اتفاق مهم تو اون روز براش افتاده.

اما چه اتفاقی؟

فضولی رو کنار گذاشتم.

البته فقط برای چند ثانیه!

چون وقتی تمنا اومد دوباره رو رفتارش با مسیح دقیق شدم؛

و باز هم به جایی نرسیدم.

هوف!

چه قدر این خونه و آدم هاش مرموزن!

خدمتکاری که دم در دیده بودیمش، به سمت مسیح اومد و گفت: آقا! مهندس رحمانی اومدن.

مسیح سر تکون داد و گفت: الان میام.

و رو به الیاس گفت: حدوداً یک بار در فصل... برگشتم بیشتر درموردش توضیح میدم.

الیاس هم مثل شاگردهای خرخون سر تکون داد و گفت: البته! بفرمایید.

مسیح بی حرف هم بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

با رفتن مسیح، الیاس سرش و به سمت خم کرد و گفت: همه چی رو به راهه؟

__ منتظری گند بزمن؟ نترس چ...

همون موقع تمنا خواست برگرده سر جاش که پاش به پام گیر کرد و پخش زمین شد.

از طرفی خواست با تکیه دادن به میز بلند بشه که میز شکست و همه فنجون های چای ریختن رو زمین و چندتاشون هم شکستن!

چای ریخته شده، قسمت از دست تمنا رو هم سوزوند.

با دهن باز به فلاکت روبروم نگاه می کردم.

انقدر شوکه شدم که توان جیغ کشیدن هم نداشتم!

مهندس ابراهیمی یا همون شاهین به سمتش رفت و خواست کمکش کنه که به شدت دستش و پس زد.

انگار نه تنها با مسیح، بلکه با همه درگیر بود!

با حالت عصبی بلند شد و پاش و روی تیکه های فنجون گذاشت.

بلند شدم و با ترس گفتم: پات...

دست من رو هم با همون شدت پس زد.

از روی تیکه های فنجون ها رد شد و داد زد: صفیه خانم؛ لطفاً وسایل من و بیارین.

به سمت شاهین چرخید و گفت: بهت گفتم نمیام تو این خراب شده؛ گفتم نمیام!

شاهین رو به ما لبخند خجالت زده ای زد و گفت: عذر می‌خوام!

و دستش و کشید و برد.

صداشون خیلی گنگ بود، اما شنیده می‌شد.

__ باشه تمنا... آروم باش عزیزم الان میریم.

__ من حالم از این خونه به هم می‌خوره شاهین! چرا عذابم میدی؟ می‌دونی من بزرگ‌ترین امید زندگیم رو از دست

دادم؟ می‌دونی همه‌اش تقصیر مسیحه؟

__ من اشتباه کردم عشقم... الان برمی‌گردیم.

__ به مسیح بگو اگه قضیه ال...

صداشون کامل قطع شد.

احتمالاً دری که نمی‌دیدم رو بستن.

شدید به فکر فرو رفتم.

مسیح چی کار کرده بود که تمنا این قدر به خورش تشنه است؟

گفت بزرگ‌ترین امید زندگیم...

نکنه مسیح قاتله؟!!

سرم رو با تاسف تگون دادم.

نمی‌دونم این فکر های احمقانه از کجا به ذهنم می‌رسه.

با حس سنگینی نگاه الیاس، سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

با دیدن نگاه شماتت بارش، شاکی گفتم: چیه؟ پشتم که چشم ندارم! تقصیر خودش بود.

__ زمانه! می دونی اگه می فهمید کار توئه چی می شد؟ شانس آوردی تو حال خودش نبود...

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و گفتم: ول کن دیگه، عمدی که نبود. نکنه باید دیه اش رو به تو بدم؟

با اومدن مسیح و مهمون هاش دهن الیاس هم بسته شد و از بهره گیری پند و اندرزهای محروم شدم!

کاش می فهمید یه زیرپایی ناخواسته این قدر و نصیحت و وصیت نمی خواد.

بی تفاوت به دو مرد و زنی که اومده بودن نگاه می کردم که با دیدن مهرزاد پشت سرشون ناخودآگاه ایستادم.

کنار دختر تقریباً بیست و خرده ای ساله ایستاده بود و با تخیلی باهوش حرف می زد!

الیاس رد نگاهم رو دنبال کرد و با بیرون دادن نفسش گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حلال زاده هم به برادرش میره.

و دوباره به مهرزاد نگاه کردم.

دلَم می خواست برم سمتش اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم.

می ترسیدم مسیح پاچه ام رو بگیره!

مهمون های جدید به سمتمون اومدن و سلام و احوال پرسی شروع شد.

مسیح با دیدن میز و فنجان های شکسته سوالی نگاهمون کرد.

نگاهش آدم رو یاد بازپرس فیلم های جنایی می انداخت!

با اون مویرگ های قرمز چشم هاشون...

من که حسابی از عصبانیت مردهای چشم رنگی حساب می بردم.

به نظرم شبیه خون آشام ها می شدن!

اصلاً یکی از دلایل بی جذبه بودن الیاس همین چشم مشکلی اش بود!

ولی عصبانیتش رو درک نکردم...

مگه چی شده؟

چهار تا فنجنون که این حرف ها رو نداره.

راست میگن هر چی پولدار تر خسیس تر و طماع تر!

این بار من مثل شاگردهای خراب کار و زیرآب زن، آب دهانم رو قورت دادم و یه نفس گزارش دادم: تمنا خانم پاش گیر کرد و...

رنگ نگاهش عوض شد و بین حرفم پرید: کجا رفت؟

با انگشت به سمتی که رفته بودن اشاره کردم.

مسیح با قدم های بلند به اون سمت رفت.

با تعجب به الیاس نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و مشغول حرف زدن با مهندس رحمانی شد.

خدمتکار ها تو یه چشم به هم زدن همه جا رو تمیز کردن.

سرمو چرخوندم و به مهرزاد نگاه کردم.

هنوز همون جا ایستاده بود و داشت با دختر حرف می زد...

اون ما رو نمی دید؛ چون فاصله پذیرایی تا ورودی تقریباً زیاد بود.

سر جام جابه جا شدم و خودم رو با کندن لاک ناخنم مشغول کردم.

تمنا و شاهین رو دیگه ندیدم.

احتمالاً از یه در دیگه رفته بودن!...

کمی بعد مسیح تنها برگشت و به سمت دختر و مهرزاد رفت.

با اخم به صحبت هاشون گوش داد و رو به مهرزاد چیزی رو توبیخ گرانه گفت.

بعدش هم انگار خدا حافظی کردن چون دختر رفت و مسیح و مهرزاد به سمت ما اومدن.

پسره مارموز معلوم نیست باز چی کار کرده!

__ سلام!

سرمو بلند کردم و با لبخند جوابش و دادم؛

اما صدام بین بقیه گم شد!

__ به به سلام آقا مهرزاد!

__ چه بزرگ شدی مرد جوون! دست جکی چان رو از پشت بستی ها!

__ جکی چان دیگه کیه؟! مهرزاد خان هزار برابر رستم دستان پهلونه!

__ ماشاءالله، از همچین پدری این پسر به دنیا میاد دیگه!

بدون این که متوجه بشم، با چهره تو هم به چاپلوسی هاشون گوش می دادم!

یاد زمانی افتادم که معلم های دبستانمون بچه هاشون رو می آوردن سرکلاس و همه بچه ها به به و چه چه کنان دورش جمع می شدن.

مهرزاد هم انگار حس مشابه من رو داشت که اصلاً بهشون توجه نکرد.

سرش رو بینمون چرخوند و با دیدن من یهو لبخند زد و گفت: عه! تو هم این جایی عملی؟!!

لبخندی که از ذوق رو لبم نشسته بود، کاملاً محو شد.

پسره نکبت بدجوری به باباش رفته بود!

لبخند مصنوعی ای زدم و دستم رو شل و وارفته براش تکون دادم.

اما تو دلم داشتم فحشش می دادم!

رو به الیاس که آهسته می خندید، توپیدم: درد! نخند ها!

به زور خنده اش رو خورد و گفت: غلتک مال یکی دیگه بوده، یکی دیگه صافت کرده، یکی دیگه هم آسفالتت کرده گیرش و به من میدی؟!!

زمان بی زمانه

چشم غره ای رفتم و گفتم: ببند الیاس!

و دوباره به مهرزاد نگاه کردم که داشت با مسیح حرف می زد.

گوش هام رو تیز کردم ببینم چی میگن!

__ بابا می شه من برم پیش زمانه؟!

مسیح دستی به موهای پسرش کشید و گفت: زمانه کیه؟!

اوهوکی! من شجره نامه طرف رو در آوردم؛

این هنوز اسم من رو هم نمی دونه!

ولی خدایی پدر بودن خیلی بهش میاد...!

مهرزاد با انگشت به من اشاره کرد.

مسیح هم بی حس سرش و چرخوند و نگاهم کرد.

به چشم های یخی اش خیره شدم.

یعنی چه چیزی باعث شده این قدر بی احساس بشه؟!

جدایی از همسرش؟!

حرف تمنا رو کجای این پازل بذارم؟

مسیح باهانش چی کار کرده؟

سرم از این همه فکر و معما داشت می ترکید.

آهسته لب زد: برو!

مهرزاد تقریباً به سمتم پرواز کرد و جای تمنا نشست.

با لبخند بزرگی گفت: فکر نمی کردم دیگه ببینمت! دیشب خوابت رو دیدم.

کنجکاو پرسیدم: جدی؟! چه خوابی دیدی؟

__ بگم می ترسی!

سرم رو تکان دادم و گفتم: تو بگو! نمی ترسم...

__ خواب دیدم دست مامانم رو گرفتی و تو یه دشت بزرگ دارین تاب بازی می کنین. اما یهو تاب پاره شد و زیر پاتون خالی شد...

حس بدی پیدا کردم؛

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: خب؟

__ بعدش مامانم رفت تو آسمان، تو هم سقوط کردی.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: مامانت کجاست؟

چشم هاش غمگین شد و گفت: میگن رفته سفر... اما مرده! هر شب بابام می شینه روبه روی عکسش و گریه می کنه. من می دونم که مرده؛ وگرنه بابا انقدر گریه نمی کرد...!

ناخودآگاه به مسیح نگاه کردم.

پس مرگ همسرش این قدر آشفته اش کرده بود.

باورم نمی شد مرد مغرور مقابلم گریه کنه.

معلوم بود خیلی زنش رو دوست داره...

دستی به موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: خوش به حالت که همچین بابایی داری. من نه مامان دارم، نه بابا. اما یه داداش دارم که اندازه تموم دنیا دوستش دارم! تو هم حتماً خیلی بابات رو دوست داری، مگه نه؟!

__ عقل نداری؟! خو معلومه که دوستش دارم. مامان و بابای تو چه جوری مردن؟

ناخودآگاه اخم محوی کردم.

کمی مکث کردم و گفتم: مهم نیست که چه جوری رفتن؛ مهم اینه که همیشه دارن نگاهمون می کنن.

__ آدم ها وقتی می میرن، فرشته میشن؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه همچین چیزی...

— میشه بیشتر این جا بیای؟!

متعجب گفتم: بیشتر بیام؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت: دوست دارم بیشتر پیشم باشی. تو شکل مامانمی!

نفسم رو به سختی بیرون دادم.

یعنی چی که من شبیه مادرشم؟

— من هر روز بعد از مدرسه میرم شرکت بابام؛ هر وقت کارش تموم شد با هم به خونه برمی گردیم. میشه تو هم بیای؟

— نمیشه عزیزم؛ پدرت عصبانی میشه.

لب هاش رو به شکل بامزه ای جمع کرد و گفت: اما من دوست دارم تو پیشم باشی.

این حرفش حس خوبی بهم داد.

انگار مهرزاد جزئی از وجودم شده بود!

ضربه ای به بینی اش زدم و گفتم: من هم دلم می خواد پیش تو باشم گوگولی! اما مطمئنم پدرت خوشش نمیاد. همه پدرها رو بچه هاشون حساسن، مخصوصاً گل پسرشون.

— اما من راجع بهش فکر کردم. یه نقشه هایی هم کشیدم...!

با خنده گفتم: خب... چه نقشه ای؟!

دستش رو زیر چونه اش زد و پاش و روی پاش انداخت.

تمام تلاشم رو کردم که به ژستش نخندم.

بادی به غبغب انداخت و گفت: من یه کاری می کنم بابا پرستارم و اخراج کنه؛ بعد تو بیا جای اون...

لحنش طوری بود که منتظر بودم ادامه بده؛

اما همچنان سکوت کرده بود.

سرش رو تکیه داد و گفت: به چی نگاه می کنی؟ حرفم تموم شد!

زمان بی زمانه

همین!

دنیای بچه ها چه قدر قشنگ بود.

ساده...

آروم...

خوب...

زیبا...

کاش آدم‌ها تا ابد بچه می‌موندن!

آهسته خندیدم و گفتم: همیشه که مهرزاد جان!

اخم کرد و گفت: چرا فکر می‌کنی من بچه‌ام و نمی‌فهمم؟ ماما منم هم این‌طوری فکر کرد که دیگه دوست ندارم
خونه‌اش به‌ونم!

خنده‌ام رو خوردم و گفتم: آخه...

— تو قبول کن؛ بقیه‌اش با من!

و من انگار داشتم با یه پسر بیست ساله حرف می‌زدم!

طوری مطمئن حرف می‌زد که آدم رو به شک می‌انداخت.

اما بالاخره هفت ساله بود و امکان نداشت بتونه از پس این کارها بر بیاد.

به ناچار گفتم: باشه... من قبول می‌کنم.

لبخند شیرینی زد و گفت: پس بقیه‌اش با من!

صد و پنجاهمین تخمه رو هم خوردم، اما هنوز مزه دهنم تلخ تلخ بود.

خواستم غر بزوم این چه تخمه‌ایه اما یاد شرط الیاس افتادم.

از اول هم می‌دونستم خوشی مهمونی رفتن رو از دماغم بیرون می‌کشه.

از اون جایی که بچه خوش‌قولی بودم، به حرفش گوش دادم و دیشب ترانه رو برای شام دعوت کردم.

اون هم بیرون، بدون هیچ شخص زنده دیگه ای!

از اون شب هر چی بگم کم گفتم.

هنوز هم وقتی بهش فکر می‌کنم گلاب به روتون اسهال می‌گیرم!

البته الیاس خان به این قناعت نکرد.

امشب خودش شام پخت و ترانه رو دعوت کرد؛

شام رو هم به اسم من زد!

حالا هم مثل یه خانواده صمیمی داشتیم فیلم نگاه می‌کردیم.

از این که با ترانه خوب رفتار می‌کردم عذاب وجدان داشتم.

احساس می‌کردم به وحشی درونم خیانت کردم!

— زمی جون پاپ کورن و میدی؟

پوفی کشیدم و بدون نگاه کردن پاپ کورن رو به سمتش گرفتم.

حقش بود بزنم تو دهنش.

زمی جون؟! عق!

گوشی‌ام روی میز چشمک می‌زد.

نگاهی به الیاس کردم که غرق فیلم تولد ترانه شده بود.

نمی‌دونم چه جذاییتی براش داشت.

آهسته گفتم: تلفن جواب دادن که ممنوع نیست، هست؟

بدون چرخوندن سرش، دستی تو هوا تکون داد و گفت: راحت باش!

زمان بی زمانه

گوشی رو برداشتم و وارد اتاقم شدم.

شماره ناشناس بود.

از اون دسته افراد نبودم که شماره ناشناس رو جواب نمی دن.

گاهی این قدر بیکار می شم که دعا می کنم ایرانسل بهم پیام بده، دیگه شماره ناشناس که جای خودش رو داشت!

با صدایی که از حالت عادی ام نازک تر شده بود گفتم: بفرمائید؟!

صدایی خیلی ضعیف، پیچ وار گفت: زمانه! زنگ بزن به بابام!

با ذوق گفتم: تویی مهرزاد؟!

با همان تن صدا گفت: قبول نیست تقلب کردی! خب معلومه که مهرزادم؛ تو چه گیجی زمانه!

خندیدم و گفتم: زنگ بزنم چی بگم فسقلی؟

هیجان زده گفت: همه چیز اوکی شد! دیدی گفتم؟ حالا بابام اطلاعیه فوری داده واسه استخدام پرستار!

بهت زده گفتم: بگو جون زمانه!

با لحن تندی گفت: الان بابام میاد. زنگ بزنی ها!

__ باید ببینمش؛ فردا میرم شرکت. باشه؟!

کمی مکث کرد و گفت: باشه. تا فردا یه کاریش می کنم. فقط ساعت دوازده بیا که من هم باشم.

__ چشم! شبت به خیر عزیزدلم!

__ شب به خیر!

چند دقیقه ای از پایان تماسمون می گذشت، اما همچنان همون جا ایستاده بودم.

__ کی بود؟!

برگشتم و با دیدن ترانه، ناخودآگاه جیغی کشیدم و بغلش کردم.

نزدیک بود از تعجب سکته کنه!

— چی کار می کنی زمانه؟!

بالاخره ازش جدا شدم و گفتم: خیلی بی شعوری که بی در زدن میای تو! این اخلاقت مثل الیاسه!

سرش رو کج کرد و گفت: اتفاقاً الیاس گفت پیام! حالا هم انقدر ضایع طفره نرو! کی بود؟!

خواستم بهش بپریم که چرا تو کارم دخالت می کنه، اما ناگهان فکری به ذهنم رسید.

دستش رو کشیدم و هلش دادم رو صندلی.

— آی! چته؟!

روبروش نشستم و گفتم: ببین ترانه... من می خوام از فردا برم سرکار. یه کار پاره وقته، پرستاری بچه. امکان نداره

الیاس راضی شه چون بابای اون بچه همکارشه.

شونه بالا انداخت و گفت: خب من چی کار کنم جونم؟ خودت میگی قبول نمی کنه!

لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: تو بگی قبول می کنه!

با ناز خندید و گفت: وا! چرا باید قبول کنه؟

ایش! دختره مشکل دار!

انگار عقده محبت داره.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: چون خیلی تو رو دوست داره.

یه ذوق مرگ شدن خاصی توی چشم هاش دیدم که می گفت همه چیز حله!

احساس می کردم این صحنه قبلاً هم اتفاق افتاده.

سرعت پا تگون دادن و آدامس جویدنم یکسان بود.

هر از گاهی به تابلوهای بی معنی نگاه می کردم؛

گاهی هم به سالاری که مثل مورچه این ور و اون ور می رفت.

کلافه به ساعت مچی ام نگاه کردم.

هنوز بیست دقیقه دیگه مونده بود.

بلند شدم و به سمت پنجره سرتاسری رفتم.

حتی نگاه کردن از این بالا هم به آدم هیجان می داد!

سرم رو بلند کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

دستی به موهام کشیدم و شالم رو مرتب کردم.

امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به خودم رسیده بودم و اگه الیاس خونه بود قطعاً کله ام رو می کند!

دیشب وقتی ترانه درخواستم رو بهش گفت با حالتی عصبی وارد اتاقم شد.

یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نشوند.

الیاس خیلی من رو دوست داشت!

اصلاً نباید به ترانه رو می انداختم.

وقتی با الیاس حرف زدم، قانع شد و گفت: انتخاب رو پای خودت می دارم، اما وای به حالت اگه یه زمانه دل شکسته

تحویل بدی! لازم نبود از ترانه بخوای باهام حرف بزنی... تو به اندازه هزار تا ترانه برای من عزیزی!

لبخند عمیق تر شد.

با این که برادر واقعی ام نیست، اما اگه برادر داشتم هم نمی تونستم انقدر دوستش داشته باشم!

در شرکت باز شد؛

اما مثل اون دفعه نه!

سرم رو چرخوندم و با دیدن مهرزاد تو اون حال قلبم مچاله شد.

سریع خودم رو بهش رسوندم و گفتم: خوبی مهرزاد جان؟ چرا این شکلی شدی؟ حالت بده عزیزم؟!

و دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم.

خودش رو عقب کشید و گفت: اه چی کار می کنی زمانه؟!

از این حرکتش کمی دلخور شدم اما با حرف بعدش این دلخوری هم از بین رفت: مثلاً قراره پرستار من بشی! اگه تو هم مریض بشی که بابام قبول نمی کنه!

لب هام کش اومد که باز به غرغر کردنش ادامه داد: پول های داداشت و خرج کردی تیپ زدی، بعد نشستی روی زمین؟ بلند شو!

موهانش رو به هم ریختم و گفتم: چی کار کردی با بابات؟

اخمی کرد و گفت: شدیداً عذاب وجدان دارم؛ اما هر وقت خیلی با وجدانم درگیر میشم برات آرزوی موفقیت می کنم درست میشه!

خندیدم و گفتم: که آرزوی موفقیت می کنی؟!

لبخندی زد و گونه اش چال افتاد.

__ اگه بدونی چه آرتیست بازی هایی درآوردم! اولش که مجبور شدم خودم رو گم کنم!

بهت زده گفتم: چی؟!

__ هیس! سالاری گوش هاش تیزه! چرا نعره می زنی؟

__ ادامه بده ببینم چی کار کردی وروجک؟!

لبخندی زد و با ژست قهرمانانه گفت: به پرستاره گفتم برام بستنی بخره، خودم هم سریع دویدم پشت دکه. یه کم که گذشت رفتم پیش پلیس آدرس خونه رو دادم. پرستار و بابام دعواشون شد و بابام به خاطر بی دقتی اخراجش کرد!

با دهان باز گفتم: خب؟!

چونهام رو فشار داد و دهنم رو بست.

__ خب به جمال عملیت! بابام همیشه وقتی پرستارهامو اخراج می کنه، یه هفته طول می کشه تا یه پرستار مورداعتماد پیدا کنه. من برای این که زودتر یکی رو استخدام کنه تو مدرسه آب بازی کردم و یه عالمه تو حیاط نشستم! بعدش هم چهارتا بستنی خوردم؛ وقتی اومدم خونه مثل سگ می لرزیدم!

با بهت گفتم: مهرزاد!

با حالت خودم گفت: زمانه!

__ تو چی کار کردی دیوونه؟

شونه بالا انداخت و گفت: این کار رو کردم که بابام تو رو بیاره.

با ذوق گفتم: یعنی این قدر من و دوست داری؟

بلند شد و گفت: آدم رو جو بگیره سگ نگیره! بیا تو اتاق بابام.

دنبالش رفتم و گفتم: پدرت هنوز جلسه داره.

خندید و گفت: اسکولت کرده!

ایستاد و آهسته گفت: بابام هیچ وقت با یه خانم تنها نمیشه؛ بعد تو می‌خوای مخش و بزنی؟ عمراً بتونی!

__ عجب! کی خواست مخ بابات و بزنه؟

لبخند قشنگی زد و گفت: ببین عملی! خانم‌ها دو دسته‌ان... یا یکی رو تو زندگی شون دارن، یا عاشق بابای منن! نود درصد پرستارهای من هم به خاطر طناب دادن به بابام اخراج شدن.

با خنده گفتم: شاید من جزو دسته اول باشم. هوم؟!

نچی کرد و گفت: نه! مگه کسی شهاب سنگ خورده تو ملاجش که تو رو بگیره؟

دوباره پچ پچ وار گفت: اما من کمکت می‌کنم که بابام ازت خوشش بیاد، چون من هم ازت خوشم میاد!

از موضع بیرون آمدم و گفتم: جدی؟!

چشمکی زد و گفت: همه چیز رو بسپار به من.

در مرحله قبل که به خوبی ثابت کرده بود، با عرضه و قابل اعتماد.

شاید بهتر بود باهاش هم‌دست بشم!

تقه ای به در زد.

جدیت مسیح رو حتی از پشت در هم می‌تونستم احساس کنم.

زمانِ بی‌زمانه

__ بله؟!!

__ ماییم بابایی.

__ بیا تو گل پسر!

لبخندی روی لبم نشست.

نگفتم پدر جذابیّه؟!!

این همه مشکل و غرور، باعث نشده بود به رابطه‌اش با مهرزاد ضربه ای وارد شه.

در رو باز کرد و با دو خودش رو به مسیح رسوند.

من هم وارد شدم و دم در ایستادم.

از پشت میز به سمت مهرزاد اومد و بغلش کرد.

با استرس خودم رو تو آینه چک کردم.

شالم کمی کج بود.

با وسواس صافش کردم و دستی به مانتوی خفاشی ام کشیدم.

امروز خیلی تابلو به خودم رسیده بودم...

دقیقاً مثل وقت هایی که می‌رفتم عروسی؛

یه لباس شب کم داشتم فقط!

صدای قهقهه مهرزاد، باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم.

مثل این که مسیح قلقلکش داده بود.

نگاهم رو به سمت مسیح سوق دادم که با نگاه خاصش مواجه شدم.

چه قدر ذوق می‌کردم وقتی نگاهم می‌کرد!

و البته در کنار این حس خوب دست و پام رو هم گم می‌کردم...

زمان بی زمانه

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: سلام!

سرش رو به نشونه سلام تگون داد و گفت: بفرمایید.

روی نزدیک ترین مبل به میزش نشستم.

به سمت تلفن رفت و گفت: شما خواهر مهند...

نذاستم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم: بله!

از این که بین حرفش پریدم، چندان خرسند نشد گویا!

خیره و با اخم نگاهم که کرد که ناخودآگاه گفتم: ببخشید!

و تو دلم چند فرغون خاک ریختم تو سر الیاس!

جذبه رو باید از مسیح یاد می گرفت.

با یه نگاهش هم آدم رو واجب التعویض تنبون می کرد لامصب!

__ خانم سالاری دو تا قهوه بیارین تو اتاق من؛ لطفاً سریع.

تلفن رو گذاشت و به سمت مبل کنار کمد رفت.

خنده ام گرفت.

شبيه يوسف و زليخا شده بودیم!

من نزدیک اون می نشستم و اون دورترین مبل رو انتخاب می کرد؛

به قول الیاس بعید نبود من ازش خواستگاری کنم!

مهرزاد کیف مدرسه اش و روی میز کار مسیح گذاشت.

بعد هم اومد و کنار من نشست.

این حرکتش باعث شد حسابی دل گرم بشم!

چند تقه به در خورد و مسیح بلند شد تا قهوه ها رو از سالاری بگیره.

مهرزاد آهسته گفت: زمانه؟

مثل خودش پیچ زدم: جونم؟!

با اشاره به مسیح گفت: اون و می بینی؟ بابامه!

با تعجب گفتم: خب می دونم! چه طور؟

__ آخه یه جووری استرس گرفتی انگار با یه موجود ماوراطبیعی یا دایناسوری چیزی روبرو شدی، مثلاً می خوای مخش و بزنی.

ناخودآگاه خندیدم که با دیدن نگاه مستقیم مسیح، دوباره ساکت شدم...!

قهوه رو جلوم گذاشت و گفت: سابقه این کار رو داشتن؟

گنگ پرسیدم: کدوم کار؟

بی حوصله گفت: شما واسه چه کاری اومدین این جا؟

__ هان! منظورتون پرستاریه. خب نه! اما مهرزاد که دیگه بچه نیست، می تونیم با هم دوست باشیم.

مسیح این بار به مهرزاد نگاه کرد و گفت: پسرم میشه چند دقیقه من و این خانم رو تنها بذاری؟!

کمی به خودم جرئت دادم و گفتم: زمانه هستم!

مهرزاد نگاهی به من کرد و آهسته گفت: خانم زمانه هستم! نپرونی!

نمی دونم مسیح شنید یا نه؛

اما جدی صداش کرد: مهرزاد!

مهرزاد پوفی کرد و گفت: باشه! من رفتم؛ فقط چند کیلو نخود سیاه بخرم؟!

یکی از اون نگاه های جدی و اخموش رو تحویل مهرزاد داد و گفت: نفهمیدم...؟

مهرزاد دستش و تو هوا تکون داد و گفت: خيله خب اون طوری نگاهم نکن می ترسم! رفتم...

و بالاخره رفت.

انگار با رفتنش استرس من بیشتر شد؛

اما برخلاف اون حس، سعی کردم مثل همیشه باشم و در برابرش عادی رفتار کنم.

__ بینید خانم...

دوباره با پرویی گفتم: زمانه!

این دفعه از نگاه خیره اش هم نترسیدم.

انگار شخصیت گستاخم داشت اعلام حضور می کرد.

__ میشه جمله من رو قطع نکنید؟

__ شما چه ترسی دارین از صدا کردن اسم من؟

ابرو بالا داد و گفت: چرا باید بترسم، زمانه خانم؟!

لبخند پیروزمندانه ای زدم.

اگه من زمانه ام، به مرور این غول بیابونی رو رام می کنم...!

قهوه ام رو برداشتم و گفتم: ادامه بدید، می شنوم.

__ هدفتون چیه؟

ابرو بالا دادم و گفتم: ببخشید؟!

کمی خودش رو جلو کشید و گفت: شما که به این کار نیاز ندارید، واسه چی برای استخدام اومدین؟

خندیدم و گفتم: شما به اون چی کار داری؟ می خوام پول هامو جمع کنم یه پراید دو طبقه بخرم!

همون طور جدی نگاهم کرد که نیشم رو بستم و گفتم: خيله خب، می دونم بی مزه بود!

به سمت میزش رفت و برگه ای برداشت.

در حالی که برگه رو، روبروم می داشت گفت: این فرم رو پر کنید و شماره خودتون و هم بنویسید. اگه استخدام شدین باهاتون تماس می گیرم.

سرم رو کج کردم و با عشوه گفتم: حتماً شماره خودم؟

کلافه گفتم: یه شماره ای که در دسترس باشه، مهم نیست مال خودتونه یا نه.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: چشم، آقامسیح!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد و پشت به من، رو به پنجره ایستاد.

استایلش رو دوست داشتم.

شبیه مانکن های اروپایی بود، خوش تیپ و خوش قیافه!

حیف که زودتر از این که ازدواج کنه، باهاش آشنا نشدم!

گوشی ام رو در آوردم و طوری که انگار داشتم باهاش کار می‌کردم، چند تا عکس ازش گرفتم.

بعد هم کاملاً عادی گوشی رو به جیبم برگردوندم.

امیدوارم بعداً که دوربین ها رو چک کرد، متوجه نشه؛

وگرنه آبروم میره!

فرم رو پر کردم و از جام بلند شدم.

__ خب آقامسیح! من دیگه میرم. فقط تا کی بهم زنگ می‌زنین؟

برنگشت؛

همون طور که پشتش به من بود و سیگار می‌کشید با صدایی گرفته گفتم: شما استخدامی!

به گوش هام اعتماد نداشتم!

با صدایی لرزون پرسیدم: چی؟

باز هم برنگشت.

— گفتم استخدای! فردا راس ساعت هفت میاید خونه من، صبحونه مهرزاد و همراهی کردنش تا مدرسه با شماست. بعدش هم با راننده میری دنبالش. ناهار می خورین و تو درس ها کمکش می کنین. وقتی هم که من اومدم شما مرخصی.

هنوز هم باورم نشده بود...

بهت زده سرم رو تکون دادم و گفتم: چرا قبول کردین؟

و باز هم برنگشت!

به جای جواب سوالم، گفت: خدانگهدار!

با ذهنی مشغول از اتاق خارج شدم.

خب چشم شد یهو؟

این که دو به شک بود؛

چرا قبول کرد؟

مهرزاد سریع به سمتم اومد و گفت: چی شد؟

لبخندی زدم و دستم رو به نشونه بزن قدش بالا گرفتم.

با ذوق داد زد و دستش رو به دستم کوید.

خندیدم و گفتم: از فردا کارمون شروع میشه آقامهرزاد! ببینم چه می کنی!

اون هم خندید و گفت: پروژه مخ زدن رو میگی؟

آروم ضربه ای به گردنش زدم و گفتم: شیطون نشو! من دیگه برم... تا فردا خوش بگذره.

دستش رو تکون داد و گفت: فردا می بینمت، عملی!

ترکیبی از احساسات خوب رو داشتم.

یه حس جدید...

زمانِ بی‌زمانه
یه تجربه جدید...

یه روز جدید...

و یه کار جدید...!

با لبخند از شرکت مسیح بیرون اومدم.

سوار تاکسی شدم و برخلاف همیشه، به خاطر معطل شدن غر نزدم.

حتی بی توجه به راننده و سرنشین ها، زیر لب آهنگ "امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام" رو می خوندم!

خوشحال تر از همیشه در خونه رو باز کردم و کلیدم رو روی میز پرت کردم.

پر انرژی گفتم: سلام!

اما جوابی نگرفتم.

به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن ترانه ابرو هام بالا پرید.

هر دو حسابی هول بودن و الیاس سعی داشت خودش رو در حال تلویزیون دیدن نشون بده؛

ترانه هم ایستاده بود و سردرگم بود!

با خنده گفتم: سلام کردم ها!

هر دو هم زمان گفتن: سلام، خوبی؟!

این بار بلند خندیدم و برای اولین بار، گونه ترانه رو بوسیدم.

گفتم که، امروز همه چیز خاصه!

از روی عسلی دستمال کاغذی برداشتم و کنار الیاس نشستم.

رژ جیغ ترانه رو از روی گونه اش پاک کردم، بعد گونه اش رو بوسیدم و گفتم: خوبی داداشی؟!

از گوشه چشم ترانه رو می دیدم که سعی داشت با خوردن لب هاش و کشیدن آستین بلیزش رژ رو پاک کنه!

اما الیاس اصلاً به روی خودش نیاورد!

زمان بی‌زمانه

با لبخند گفت: چی شد؟ شیری یا روباه؟

هیجان زده جیغ زدم و گفتم: آناکوندا (مار بوآی آبی) ام الیاس! می‌تونم از شدت خوشحالی جفتتون رو خفه کنم!

با خنده گفت: قبول کرد؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم: آره!

بی تفاوت کانال های تلویزیون رو عوض کرد و گفت: می‌خوای بری کهنه شور بچه بشی دیگه. ذوق داره؟

مشتی به شونه‌اش زدم و گفتم: خیلی بی‌شعوری!

در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: حالا چی درست کردی واسه ناهار؟

ترانه با ناز گفت: سرآشپزتون منم!

با ترس به الیاس نگاه کردم و گفتم: آره؟!

الیاس سر تکون داد و گفت: آره!

دوباره به ترانه نگاه کردم و با چندش گفتم: غذای رژیمی و گیاهی؟

دست هاشو به هم کوبید و گفت: نه! امروز قراره به مناسبت اوکی شدن کار تو، یه غذای دریایی بخوریم.

با چشم های ریز شده گفتم: برو ترانه! تو از کجا می‌دونستی کار من درست میشه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت: عزیزم من همیشه به موفقیت تو ایمان دارم!

ارواح خیکت!

دختره زبون‌باز همین‌جوری الیاس بیچاره رو خر کرده دیگه!

بعد من شاکی‌ام که چرا با بیست و هشت سال سن هنوز مجردم.

یه لحظه حس بدی بهم دست داد.

واقعاً بیست و هشت سالم شده بود و هیچی از جوونی‌ام نفهمیدم...!

پشت میز ناهارخوری نشستم.

در حالی که سس کچاپ رو روی نون خامه ای می ریختم، گفتم: الیاس؟

نگاهم نکرد اما جواب داد: جانم؟

__ گفتم مسیح چند سالشه؟ بیست و شیش؟!

نچی کرد و گفت: اون جووری گفتم که فکر کنی ازش بزرگ تری و بی خیالش بشی.

گازی به نون خامه ای آغشته به سس زدم و با دهان پر گفتم: اگه قرار بود بی خیالش شم، وقتی فهمیدم بچه داره این کار رو می کردم؛ حالا چند سالشه؟

اخمی کرد و گفت: نمی دونم!

در واقع می دونست؛

اما نمی خواست که بگه!

بی خیال شدم.

فوقش فردا از مهرزاد می پرسیدم!

به ترانه نگاه کردم که داشت غذاها رو چک می کرد.

آهسته گفتم: خود باب اسفنجی زیر آب همبرگر می خوره! بعد این دیوونه...

__ چیزی گفتم عزیزم؟!

سرم رو بلند کردم و گفتم: یه تقلب برسون؛ الان باید بترسم؟!

اخمش غلیظ تر شد و گفت: بی شعور!

و دوباره برگشت.

خنده ام گرفت و گفتم: باشه حالا قهر نکن. یه دقیقه برگرد.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

__ هو ترانه؟!

این بار قیافه گرفت و گفت: نمی بینی کار دارم؟!

__ به دقیقه نگاهم کن تا بترسم، عقده ای میشی ها!

جیغ زد: الیاس بگو این بیاد بیرون!

بی تفاوت به الیاس که توبیخ می کرد، گفتم: الیاس اگه عقلش کار می کرد که تو رو نمی گرفت! حالا چرا آیدی ات رو عوض کردی؟

کمی بیشتر به گوشیم دقت کردم و گفتم: چی گذاشتی؟ جی تی آی؟! وا این هم شد آیدی؟ مگه بازیه...

ظرف سالاد رو محکم جلوم کوبید و گفت: تی جی آی!

در حالی که برای خودم سالاد می ریختم گفتم: یعنی چی حالا؟

__ الیاسی بیا ناهار.

و خطاب به من ادامه داد: ترانه جون آقاش! مخفف کردم که کسی اسمم و نفهمه.

و با عشوهِ گفت: می دونی که الیاس چه قدر رو من حساسه؟!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و گفتم: اگه الیاس حساسه، خب این عکس های مستهجنی که از خودت گرفتی رو پاک کن!

و با قیافه کج و مواج اداش رو درآوردم: ترانه جون آقاش!

دوباره به حالت قهر روش و ازم گرفت و غذا رو آورد.

__ ببینش الیاس!

اما امروز سونامی هم نمی تونست حال من و خراب کنه؛

قهر کردن ترانه و تشر زدن الیاس که چیزی نبود!

ناهار رو که خوردیم، وارد اتاقم شدم.

از الان واسه انتخاب لباس درگیر شده بودم.

یکی یکی لباس هام رو می پوشیدم و جلوی آینه ژست می گرفتم؛

اما هیچ کدومش به دلم نمی نشست.

کلافه همه لباس ها رو پرت کردم یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم.

نتم رو که روشن کردم، دوباره توی سیل پیام ها غرق شدم!

حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم؛

فقط در جواب آرش که حالم رو پرسیده بود گفتم: توپ بسکتبالم، شاید هم والیبال؛ شاید هم پینگ پنگ...

همین طور پشت سر هم اسم انواع توپ ها رو ردیف می کردم که جواب داد: تو وقتی زیاد حرف می زنی یعنی یه چیزیت هست! همین اول کاری بگو چته؟

تند تند تایپ کردم: جدی؟ اما من که همیشه زیاد حرف می زنم!

کمی دیر پیامم رو دید، اما سریع جواب داد: این هم هست؛ اما الان یه چیزی شده، نه؟

__ اوهوم. هیجان دارم!

__ هیجان چی؟

با یادآوری فردا لبخند شیرینی روی لبم نشست.

با همون لبخند نوشتم: هیجان یه چیزی!

__ آهان! پس خصوصیه!

و ایموجی عذرخواهی فرستاد.

__ نه بابا. تو زندگی من هیچ نقطه خصوصی ای وجود نداره! کافیه با یکی گرم بگیرم تا تمام جد و آبادم رو بریزم رو

دایره! اما جون تو الان حوصله تعریف کردن ندارم، طول جریانش بیشتر از قد رعناته!

__ پس بعداً تعریف کن.

کشی به بدنم آوردم و گفتم: باشه. اگه دیگه کاری نداری من برم بخوابم، امروز زود بیدار شدم سیستم بدنی ام به هم ریخته.

__ نه، برو. مواظب خودت باش.

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و گفتم: مواظبم. حواسم هست که بختک نگیرتم، یا مثلاً هواپیما روم سقوط نکنه، یا...

__ برو بمیر زمانه! خوبی بهت نیومده، عصر به خیر!

با خنده گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم با ذهنی خالی به خواب برم تا دو دقیقه آسایش داشته باشم. اما کنترل افکارم رو که نداشتم؛

نتیجه‌اش هم شد خواب‌های پراسترسی که در نهایت بیدارم کرد.

اون روز رو با چشم دوختن به ساعت گذروندم.

ساعت شش صبح بیدار شدم و شروع به حاضر شدن کردم.

نمی‌دونستم مسیح رو می‌بینم یا نه؛

اما تا می‌تونستم به خودم رسیدم.

پرانرژی‌تر از همیشه از خونه خارج شدم و خودم رو به خونه مسیح رساندم.

در حالی که پی‌وی الیاس رو به خاطر فراموش کردن رسوندنم فحش بارون می‌کردم، زنگ رو فشار دادم.

صدای همون خدمتکار که عاری از هر احساسی بود بلند شد: کیه؟!

دستم رو تکون دادم و با لبخند گفتم: سلام!

ربات وار گفت: بفرمایید خانم.

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

__ اه! همه بیسن! چه‌طور تحملشون کنم خدا؟

ناخودآگاه به ماشین‌های گوشه حیاط نگاه کردم.

این بار فقط همون ماشین که روش پارچه کشیده بودن، توی حیاط بود.

با نگاه به خونه، صدام رو کلفت کردم و گفتم: عمارت مردگان! خوش اومدید زمانه خانم!

وارد که شدم، اولین صدایی که شنیدم صدای جیغ و داد مهرزاد بود!

صدایش رو دنبال کردم و با قدم های بلند وارد آشپزخونه شدم.

__ اقامهرزاد! خواهش می کنم اذیت نکنید! پدرتون گفتن حتماً...

مهرزاد با لحنی تخس حرفش رو قطع کرد: اما من دلم نمی خواد، تو نمی تونی من و مجبور کنی. ازت بدم میاد مو زرد چشم قلبه! قیافه ات شبیه عروسک آنابله!

با خنده گفتم: چی شده؟

دختر نگاهم کرد و گفت: شما؟

مهرزاد سریع به سمتم دوید و گفت: زمانه!

با لبخند بغلش کردم و گفتم: چه طوری پسر؟

__ خوبم! جون هر کی روش کراش داری من و از دست این روانی نجات بده!

__ شما پرستار جدید هستین؟

با شنیدن سوالی که پرسید، سرم رو بلند کردم و گفتم: بله.

تایی به موهایش داد و گفت: آقای آذین از من خواستن که امروز با شما همراه شم تا روال کار رو بهتون یاد بدم.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: اوکی! حالا چرا بچه رو شکنجه می دادی؟

اخمی کرد و گفت: ایشون باید صبح ها یک لیوان شیر بخورن، اما لجبازی می کنن!

از جلوی پای مهرزاد بلند شدم و گفتم: مثل این که روش راضی کردن بچه ها رو بلد نیستی گلم! اشکالی نداره! شما برو و به من بسپرش!

با شک نگاهم کرد و گفت: باشه، پس من تو ماشین منتظرتونم.

دستم رو به معنای بای بای تکون دادم.

همین که از خونه خارج شد، به سمت مهرزاد چرخیدم و گفتم: صبحونه خوردی؟

چهره‌اش درهم شد و گفت: هر پخی رو بگی خوردم! اما این یارو به شیر گیر داده.

لب هام رو جمع کردم و گفتم: از شیر حالت به هم می خوره؟!

به جای جواب دادن گفت: خیلی! بوی گاو میدده، عقی!

با خونسردی تمام لیوان شیر را برداشتم و توی سینک ظرفشویی خالی کردم.

چشمکی به مهرزاد که شوکه شده بود زدم و گفتم: درکت می‌کنم! من هم شیر دوست ندارم!

با خنده یوهویی گفت و دستش رو بالا آورد.

__ عاشقتم! بزن قدش!

دستم رو محکم به دستش کوبیدم و گفتم: بریم؟

جلوتر از من راه افتاد و گفت: امروز یه روز سخت رو در پیش دارم.

در حالی که در رو می‌بستم، گفتم: یه روز سخت؟ چرا؟

__ املا دارم، ریاضی هم دارم. زمانه من واقعاً چیزی از ریاضی نمی‌فهمم.

__ نگران نباش. از امشب با هم دیگه کار می‌کنیم، این یه مورد رو همیشه پیچوند!

راننده در رو برامون باز کرد و من بعد از مهرزاد سوار شدم.

با ذوق همه جای ماشین رو نگاه کردم.

بیشتر شبیه خونه های عیونی بود!

دختر یا به قول مهرزاد آنابل، طوطی وار گفت: راس ساعت دوازده مدرسه تموم میشه. شما باید از قبل در مدرسه باشین. هرچند رفت و آمدتون با راننده ست و بهتون یادآوری می‌کنن. بعد از اون با آقامهرزاد درس کار می‌کنید و...

خمیازه کشان بهش نگاه کردم.

هر از گاهی هم سرم رو به نشونه تفهیم تکون می‌دادم که فکر کنه دارم گوش میدم!

__ متوجه شدین؟

مهرزاد پقی زد زیرخنده و پیچ زد: فکر کن یه درصد!

خنده ام رو خوردم و گفتم: البته!

روش رو برگردوند و گفت: عالیه! موفق باشید.

__ مرسی! شما می‌خواید کجا کار کنید؟

مهرزاد با خنده گفت: شرکت فراخوان زامبی ها!

با اخم به طرفمون چرخید و گفت: می‌خوام یه کم به خودم استراحت بدم؛ موقعیت خوبی نصیبم شد، وگرنه خودم هم می‌خواستم استعفا بدم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم: جدی؟ پس من عذاب وجدان نداشته باشم؟

موهایش رو از رو صورتش کنار زد و گفت: ابداً!

با لبخند تکیه دادم و گفتم: خوبه! آخه شرکت قبلی ای که من توش کار می‌کردم، دنبال یه خانم می‌گشت با حقوق سه برابر این جا. اگه نیاز به استراحت نداشتین شما رو بهشون معرفی می‌کردم!

با یه دنیا بدبختی تو چشم‌هایش نگاهم کرد و گفت: جدی؟! حالا چه کاری بود؟

بی تفاوت گفتم: بی خیال! از شما که گذشت!

با حرص روش و برگردوند و جوابی نداد.

من و مهرزاد به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم.

توقف اولمون واسه پیاده کردن دختره بود؛

توقف گاه بعدیمون هم مدرسه مهرزاد.

مثل مادرهای نمونه کتاب ها و تغذیه هاش رو چک کردم و بعد از یه خداحافظی هندی راهیش کردم.

دوباره سوار ماشین شدم.

زمان بی‌زمانه

تازه به راننده دقت کرده بودم!

با لبخند گفتم: عه سلام عمو!

راننده بدون نگاه کردن گفت: علیک سلام!

لبخندم جمع شد.

مثل این که راننده‌اش رو هم با کمر بند فلزی کتک می‌زد!

احتمالاً همسرش هم در اثر ضرب و شتم مُرده بود!

چه وحشتناک.

خداکنه من رو نگشه.

__ لطفاً برین خونه آقای آذین.

جوابی نداد که گفتم: همون مسیح خودمون!

این بار از توی آینه نگاهم کرد و گفت: همون بار شنیدم!

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و خودم رو روی صندلی پخش کردم.

خدایی عجب ماشینی بود.

الآن حال می‌داد یه عینک آفتابی بزنم و یه سیگار برگ هم بذارم گوشه لبم؛

بعد از این یارو بخوام از من و ماشین عکس بگیره.

اما می‌دونم که قبول نمی‌کنه!

پس بهتره خودم رو کوچیک نکنم.

البته سیگار برگ هم نداشتم؛

کمی که کیفم رو گشتم فهمیدم عینک آفتابی هم ندارم!

فکر کنم دیگه باید بی‌خیال این فانتزی‌های احمقانه بشم.

زمان بی زمانه

راننده با صدا خش دارش گفت: رسیدیم.

در رو باز کردم و گفتم: خوش گذشت! فعلاً بای بای!

یه لحظه برگشت و با تعجب نگاهم کرد، اما دوباره چرخید و به روبه‌رو نگاه کرد.

همه تو این خونه افسرده بودن!

عیب نداره؛

درستشون می‌کنم!

تا یک ماه آینده چنان باهاشون گودبای پارتی جعفر بگیرم که همین داداشمون تا صبح بلزونه!

البته شدیداً امیدوارم خودم افسرده نشم.

نگاهم به ماشین مسیح افتاد.

ذوق زده بالا پریدم و گفتم: اینه!

با دیدن نگاه حیرت زده راننده، خودم رو جمع و جور کردم.

بعد از خوندن آیت الکرسی و هفت قل و فوت کردنش به خودم، در رو باز کردم و به آرومی وارد خونه شدم.

سکوت خونه باعث شد جرئت پیدا کنم و وارد بشم.

پذیرایی و آشپزخونه که خالی بود.

خواستم جاهای دیگه رو هم بگردم که صدای مسیح از پشت باعث شد از جا بپریم: خانم پارسا!

سریع چرخیدم و با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

__ صد رحمت به جن!

اخم محوی بین ابروهاش نشست و گفت: چی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: هیچی! من رو صدا کردین؟

با همون اخم گفت: واسه چی برگشتین؟!

گنگ گفتم: چرا برگشتم؟ خب شما صدام زد...

بی حوصله بین حرفم پرید و گفت: منظورم اینه که چرا برگشتین این جا؟! پنج ساعتی که مهرزاد مدرسه ست، لازمتون ندارم. با راننده هماهنگ کنید که ساعت دوازده شما رو هم برسونه.

چهره ام در هم شد و آروم گفتم: باشه!

نگاهی به اتاقش کرد و گفت: من مهمون دارم. می دونم جزو وظایف شما نیست اما اگه میشه دو تا قهوه بیارین اتاق من. ممنون.

و رفت.

با لبخند به ژست مردونه اش نگاه کردم.

تا حالا از هیچ مردی به این اندازه خوشم نیومده بود.

مسیح واقعاً نمونه کامل یه مرد جذاب بود.

کمی فکر کردم و با آرش مقایسه اش کردم.

سرم رو تکیون دادم و گفتم: مسیح خیلی جذاب تره، اما قد آرش باید بلند تر باشه. البته قدش که تو عکس معلوم نبود! در کل مسیح بهتره.

به سمت آشپزخونه رفتم و دو تا فنجان قهوه ریختم.

پشت در اتاقی که واردش شده بود، ایستادم.

به جون ترانه می خواستم ببرم تو ها؛

ولی انقدر بلند حرف می زدن که آدم ترغیب می شد به گوش وایسادن.

__ انقدر من و نییچون مسیح!

چه غلطاً.

این دیگه کی بود؟

__ پیچوندن چیه ماما! من جوابم رو بهتون گفتم.

پس مادرش بود!

__ تا کی می‌خوای به این وضع ادامه بدی؟ مگه میشه تا آخر عمر مجرد موند؟

__ بار چندمه که راجع به این موضوع حرف می‌زنیم؟ گفتم من بعد از الناز به هیچ مونثی نگاه هم نمی‌کنم، ازدواج که دیگه هیچ.

چه وفادار!

از خدا که پنهون نیست، از خودم هم که نمیشه پنهون باشه، از شما هم پنهون نباشه که ته دلم شدیداً به الناز حسادت کردم!

البته ناگفته نمونه من برعکس اکثر دخترها که از جنس مذکر بدشون میاد، با هم‌جنس‌های خودم مشکل دارم! حتی وقتی هنرپیشه‌های مورد علاقه‌ام ازدواج می‌کنن تا مدت‌ها برای نابودی دختره به هرطریقی نذر و نیاز می‌کنم! __ حداقل به مهرزاد رحم کن مسیح! اون بدون مادر نمی‌تونه.

__ فعلاً که من هستم، پرستارش هم هست. البته پرستار جدیدش یه کم...

هیجان‌زده گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.

دلم می‌خواست ببینم درمورد من چی میگه؛

اما نامرد همون موقع در رو با ضرب باز کرد و...!

با شدت روی زمین افتادم و سینی از دستم ول شد.

تنها کاری که تونستم انجام بدم، بستن چشم هام بود.

صدای شکستن فنجان‌ها بلند شد.

لا به لاش صدای نفس‌های عصبی مسیح رو هم می‌شنیدم؛

اما جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم.

بعد از گذشت چند دقیقه، آروم چشم هام رو باز کردم.

خدای من! عجب افتضاحی...

مسیح کنارم نشست و گفت: بلند شید.

دست راستم می سوخت.

احتمالاً یکی از ترکش های فنجون شکسته دستم رو زخمی کرده بود.

سرش رو جلو آورد و پچ پچ وار گفت: این حرکتتون واقعاً تاسف باره خانم پارسا! وجب به وجب این خونه دوربین داره و من حواسم به همه چیز هست. حالا بلند شید.

آروم از جام بلند شدم.

دلم می خواست از دست خودم زار بزنم.

دوربین دقیقاً بالای سرم بود و من گیج...!

— امیدوارم دیگه همچین چیزی ازتون نبینم. شما قراره الگوی مهرزاد من باشید، پس خودتون رو تغییر بدین.

دلم می خواست به شرمزده بودن ادامه بدم، اما دیگه خیلی رو مخم راه رفت!

ازش خوشم میاد، درست!

ولی دلیل همیشه به خاطر دو تا فنجون انقدر وحشی بازی در بیاره و با انواع و اقسام حرف هاش بکوبتم.

با اخم گفتم: یه جوری حرف می زنی انگار دزدی کردم! من فقط گوش وایساده بودم، همین! به نظر شما این چیزیه که بابتش انقدر حرف بشنوم؟

با صدای داد و هوار من، مادرش و یه دختر جوون از اتاق بیرون اومدن.

زن با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و گفت: چی شده؟!

مسیح اما به توجه به مادرش، با چشم های به خون نشسته داد زد: شما اخراجی خانم پارسا!

با این حرفش رسماً وا رفتم.

زمان بی زمانه

اخراجم؟

یعنی چی؟!

روز اول کاری، هنوز سه ساعت نگذشته بود اخراجم کرد؟!

آماده گریه کردن بودم که دختر دست هاش و دور شونه هام حلقه کرد و گفت: نگران نباش عزیزم. مسیح یه کم عصبی شد؛ مطمئن باش تصمیمش این نیست.

چهره ام رو تا جایی که می شد مظلوم کردم؛

با همون حالت به مسیح نگاه کردم و گفتم: آره؟!

اما مسیح با غضب روش رو برگردوند و وارد اتاقش شد.

با حالت زاری گفتم: نه! واقعاً اخراجم کرد!

این بار مادرش دستم رو گرفت و روی کاناپه نشوندم.

__ تو پرستار مهرزادی؟

با بغض ساختگی گفتم: بودم!

لبخند مهربونی زد و گفت: نگران نباش گلم! من با استفاده از فن مادرانه ام راضیش می کنم.

با تعجب گفتم: جدی؟ اون وقت چرا؟

شونه بالا انداخت و گفت: باید دلیل داشته باشه؟!

اخمی کردم و گفتم: معلومه! از دو حالت خارج نیست. یا می خواید بهم ترحم کنید که باید بگم پول برادر من از پارو بالا میره و نیازی به حقوق این کار ندارم، فقط به خاطر خود مهرزاد میام. و حالت دو اینه که بخواین من رو واسه پسرتون خواستگاری کنین!

با ناز موهام رو از رو صورتم کنار زدم و گفتم: که اگه دلیلتون این باشه، بدجوری قاطی می کنم.

منتظر بودم بگه آره، واسه پسرم می خوامت!

اما انگار تهدید تو خالی ام رو جدی گرفت که گفت: نگران نباش دخترم هیچ کدوم نیست. فقط ازت خوشم اومده.

زمان بی زمانه
پوفی کشیدم.

در آخر هم واسه نزدیک شدن به مسیح باید دست به دامن خود مهرزاد می شدم!

دختر خیره نگاهم کرد و گفت: تو همسر مسیح و می شناختی؟

با تعجب نگاهش کردم.

__ منظورت همسر سابقشه؟

سرش رو تکون داد و گفت: الناز.

نچی کردم و گفتم: نمی شناختمش. چه طور؟

__ هیچی! همین طوری پرسیدم.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم و سرم رو چرخوندم.

حوصله نداشتم به مشکوک بودن این دو تا فکر کنم.

مهم این بود که اخراج شده بودم...!

عین لشکر شکست خورده از جام بلند شدم که هردو همزمان گفتن: کجا؟!

کیفم رو برداشتم و گفتم: برم خونه دیگه. این جا بمونم که چی شه؟

__ اگه از مسیح عذرخواهی...

دستم رو بالا بردم و گفتم: حرفش رو هم ننید! من اخراج شدم؛ خودم هم باید همه چیزش رو به گردن بگیرم نه شما.
خدانگهدار.

از خونه که خارج شدم، بغض تو گلوم گیر کرد!

انگار یه غده بزرگ تو گلوم بود.

تمام مسیر رو پیاده رفتم.

در رو باز کردم و بی حوصله کلید رو روی میز انداختم.

آروم و بی حس گفتم: سلام.

__ به! سلام به که...

الیاس همین که صورتم رو دید، لبخندش محو شد و گفت: زمانه! چی شده؟

با این حرفش بغضم سر باز کرد و مثل بچه ها با گریه گفتم: مسیح اخراجم کرد!

و خودم رو توی آغوشش پرت کردم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: باز چه گندی زدی زمانه؟!

گریه ام شدت گرفت.

با لحن پشیمونی گفت: باشه، غلط کردم! آروم باش.

کمی که حالم بهتر شد، اون زیر میرها آب بینیم رو با پیراهنش پاک کردم و عقب کشیدم.

با چندش نگاهی به پیراهن خیسش کرد؛

اما به روم نیاورد!

روی مبل نشوندم و گفتم: خب؟

__ اخراج شدم دیگه. چی رو می خوای بشنوی؟

__ الکی اخراجت کرد؟

سرم رو تکیه دادم و با بغض گفتم: نه! پشت اتاق مهمونش گوش وایسادم و بعدش هم زبون درازی کردم. خب

تقصیر خودش بود، اگه ادامه نمی داد...

__ دستت درد نکنه زمانه خانم، یه اپسیلون آبرو برام میذاشتی حداقل.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

نفسش رو محکم بیرون داد.

کلافه با انگشت هام ور می رفتم که با حرفی که زد انگار کورسوی امیدی تو دلم روشن شد؛

__ اشکال نداره. من با مسیح حرف می‌زنم که ببخشت.

با ذوق گفتم: بگو جون زمانه؟!

__ به جون خودم!

__ گفتم جون زمانه!

بلند شد و گفت: مریضم جون تو رو قسم بخورم؟ میرم بهش زنگ بزنم. تو هم یه چای دم کن.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: باشه. چای کجاست؟

در حالی که وارد اتاق می‌شد گفت: تو کابینت سوم.

چای دم کردن جزو محدود چیزهایی بود که بلد بودم.

مسیح بعد از نیم ساعت حرف زدن و خون به جگر کردن من پشت در، بالاخره به خاتمه تماس رضایت داد.

اهم...!

در نهایت شرمساری، جمله‌ام رو با فاعل "الیاس" اصلاح می‌کنم!

سریع به سمتش رفتم.

__ چی شد؟

از نگاهش که هیچ چیز رو نمی‌شد فهمید.

بی‌توجه به حال من، روی صندلی نشست و گفت: چای من کو؟

فنجون رو جلوش گذاشتم و گفتم: بنال دیگه.

__ قبول کرد! گفت مشکل خاصی نداره و تو عصبانیت تصمیم گرفته.

با ذوق جیغی زدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

نعره زد: آی سوختم!

با تعجب عقب رفتم و گفتم: چی شد؟

__ احمق نمی بینی جای دسته ؟

خندیدم و گفتم: اشکال نداره. فردا می تونم برم ؟

__ آره. گفت پسرش تا یه هفته مدرسه نمیره.

ذوقم کور شد.

با نگرانی و دلهره گفتم: چرا مگه چش شده ؟

الیاس بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: تب کرده بردنش بیمارستان. می گفت به بدبختی براش آمپول زدن و حالا بهتره. اما باز هم باید استراحت کنه.

__ مطمئنی ؟

__ آره! حس مادر بودن گرفتی زمانه ؟!

__ مادر بودن چیه بابا. شب به خیر.

شب به خیر گفت و نفهمید چه آشوبی تو وجودم راه انداخت.

تا خود صبح یک ریز کابوس دیدم...

الیاس راست می گفت ؛ حالتم شبیه مادرها شده بود!

کسی چه می دونست من با همین چندتا برخورد ساده ، تا چه حدی به این پدر و پسر دل بستم ؟!

اون قدر خواب ناآرومی داشتم که بدون این که متوجه بشم ، آلارم گوشی رو قطع کرده و دوباره خوابیده بودم.

همین باعث شد نیم ساعت دیرتر از وقتی که باید ، برسم.

خدمتکار در رو برام باز کرد.

با نیش باز گفتم: به! سلام صفيه جونی!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: چه طوری تو ؟!

و بدون در نظر گرفتن عکس العمل و نوع نگاهش ، وارد خونه شدم.

زمان بی‌زمانه

با دیدن مسیح لبخندم پررنگ تر شد.

مثل همیشه، با یه نگاه ساده بهش هم دلم زیر و رو شد...

جدیداً درک خودم هم برای خودم مشکل شده بود.

بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخندم، بهش خیره موندم.

با ژست قشنگی نشسته بود و قهوه می‌خورد؛

هم‌زمان کتابی که دستش بود رو هم می‌خوند.

از همیشه زیباتر، عینک مطالعه‌اش بود که جذاب ترش کرده می‌کرد.

__ سلام مسیح!

سرش رو بلند کرد و طوری نگاهم کرد که مجبور شدم بعد از فاصله نیم دقیقه‌ای، یک "آقا" بچسبونم به اسمش!

__ نیم ساعت تاخیر داشتن.

__ بله؛ درواقع سی و پنج دقیقه.

سرش رو بلند کرد و گفت: دقیقاً بیست و نه دقیقه. چرا اصرار دارین زیادتر باشه؟

__ خب چون حداقل باید پنج دقیقه زودتر این‌جا می‌بودم.

دوباره نگاهش رو به کتابش دوخت و گفت: صبحونه مهرزاد روی میزه.

__ شما امروز خونه‌اید؟

بدون بلند کردن سرش گفت: نه، اما زودتر برمی‌گردم.

سینی صبحانه رو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق مهرزاد رفتم.

با دیدن چهره گرفته و مچاله‌اش توی خواب، انگار یه تکه از قلبم کنده شد!

هوف!

واقعاً این پدر و پسر چه مغناطیسی داشتند؟

گوشه تخت نشستم و سینی و روی پاهام گذاشتم.

دستم رو جلو بردم و پیشونی و گونه‌اش رو لمس کردم.

کمی تب داشت.

به آرومی صداش زدم: آقا مهرزاد؟

هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

این بار یه کم بلندتر گفتم: مهرزاد؟!

پلک‌هایش لرزید؛

اما باز هم واکنشی نشون نداد.

باز هم بلندتر صداش زدم: مهرزاد جان؟!

چشم‌های قرمز و خمارش رو کمی باز کرد.

با دیدن من لبخندی زد و کمی نیم‌خیز شد.

با صدای گرفته‌اش گفت: سلام زمانه!

ذوق زده از این که به جای "عملی" اسمم رو صدا کرد گفتم: سلام به روی ماهت عزیزم! خوبی؟

— پدیده ماه گرفتگی تو صورت ماهم ایجاد شده! می‌بینی؟ با این قیافه دیگه هیچ کس به بابام زن نمیده!

با خنده گفتم: چه ربطی به بابات داره؟

اخمی کرد و گفت: باشه می‌دونم تو در هر شرایطی زن بابام میشی! به جای این حرف‌ها بهم امیدواری بده که انقدرها هم نابود نشدم!

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: مهرزاد من خیلی هم خوشگله!

چشمکی زدم و گفتم: مثل باباش!

با خنده نگاهم کرد.

و من کم کم لبخندم محو میشد.

یه تهی بزرگ تو دلم احساس می کردم.

درسته الیاس رو دارم، اما نداشتن خانواده همیشه عذابم می داد.

بدتر از همه این بود که هیچ اطلاعی از هویت اون ها نداشتم که واسه پیدا کردنشون تلاش کنم!

حتی نمی دونستم چه طور از هم جدا شدیم...

من رو رها کردن و نخواستم؟

یا این که گم کردن؟

شاید هم مجبور شدن که ولم کنن...

احتمال های زیادی وجود داشت.

همیشه انقدر به این موضوع فکر می کردم که در آخر سردرد می گرفتم.

آهی کشیدم و از باتلاق افکارم بیرون اومدم.

لقمه کره و مربا گرفتم و گفتم: باید حسابی خودت رو تقویت کنی مرد کوچک.

و دستم رو به سمت دهنش دراز کردم.

__ آکن! آفرین پسر خوب!

نگاهش رو بین لقمه و صورتم چرخوند و گفت: تو واقعاً سه چهار تا تخته ات کمه ها زمانه! من الان کره بخورم که باید

تو مراسم تشییع جنازه ام شرکت کنی!

لقمه رو گوشه سینی گذاشتم و گفتم: خدانکنه دیوونه! راست میگی، حواسم نبود.

تکه ای از پنیر رو برداشتم و خواستم لقمه بگیرم که سینی رو از دستم گرفت و گفت: خودم می تونم بخورم. تو برو

جواب تلفنت و بده.

با تعجب گفتم: تلفنم؟

سرش رو تگون داد و گفت: آره. از جیبت افتاده رو زمین، سایلنت هم هست.

بلند شدم تا دنبال گوشی ام بگردم که با حس جسمی زیر پاشنه ام، سریع پام رو برداشتم.

خب...

متاسفانه خودش بود!

با لب های آویزون از روی زمین برش داشتم.

گلش آسیب خیلی کمی دیده بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدون نگاه کردن تماس رو وصل کردم.

__ بفرمایید؟

__ اوه چه لفظ قمر! تو همون زمانه ای نیستی که موقع دبیرستان سر نیم نمره، به معلم ریاضی جلوی خودش و بچه ها فحش ماد... داد!

سریع از اتاق خارج شدم تا مهرزاد ادامه حرف هاش رو نشنوه و بیشتر از این تو تخیلش خراب نشم!

در رو بستم و گفتم: ای لال شه اون زبون دسته بیلت! چه مرگته لیاقت نداری باهات عین آدم حرف بزنی؟ دوست داری فحش بخوری؟

مستانه خندید و گفت: الان مطمئن شدم خودتی! که اومدی تهران و من رو یادت رفته آره؟

__ مگه نگفتم؟ تو هم خوب جواب صداقتم رو دادی!

__ بعدش که من یادت انداختم نباید زنگ می زدی آدم بوق؟ الیاس راست می گفت تو شتری! تو شتری زمانه!

__ شتر باباته! الیاس غلط کرد همچین زری زد، تو هم دوبل غلط کردی که تکرارش می کنی.

دوباره خندید.

احتمال دادم که طبق معمول چیزی مصرف کرده باشه.

خودم به کنار، دوست هام هم آدم نیستن!

— راستی شنیدم الیاس نامزد کرده؟ می دونی اصلاً براش آرزوی خوشبختی نکردم! امیدوارم دختره بمیره! یا نه... نازا بشه. بعدش سرطان پوست و مو بگیره، بعد بمیره!

با این حرفش به گذشته پرت شدم.

سحر و الیاس یه مدت خیلی کوتاه با هم بودن؛

اما الیاس نتونست باهاش کنار بیاد و خیلی زود رابطه شون رو تموم کرد.

با این که از ترانه متنفر بودم و سحر دوست قدیمی ام بود، از رابطه ای که الیاس با ترانه داشت بیشتر راضی بودم.

سحر اصلاً آدمی نبود که بشه باهاش زندگی کرد.

— هوی زمان؟! گوشت با منه؟!!

پوفی کشیدم و گفتم: آره!

و آروم تر گفتم: واسه شنیدن شاهنامه های تو گوش فیل باید داشته باشم!

— من هم همین چند وقت پیش نامزد کرده بودم.

بی حوصله و کوتاه گفتم: خب؟

بی حس جواب داد: هیچی دیگه! دیدم به درد هم نمی خوریم ازش جدا شدم.

کمی کنجکاو شدم، پرسیدم: مگه چه طوری بود؟

— اصلاً عجیب غریب بود زمانه! آدامش رو بد می جوید.

با چشم های گرد شده گفتم: وا! این که نشد دلیل.

— وسط حرف جمع می دوید.

— خب بهش گوش زد می کردی، چرا جدا شدی؟

— با دهن پر حرف می زد، اون هم حرف بد بی خودی. بد بود بعد هی می گفت بدبین شدی. هی صداسش و بلند می کرد! دعوا راه می انداخت بعد هولم می کرد. دروغ هاش هم در سطح المپیکن.

— اوه! پکیج کامل بوده پس!

— آره! تا بحث درآمد می شد همه جا می شد ذی النفع می چایید.

— چه آدم لاشخوری! ببینم از تو که چیزی نزد؟ البته فکر نکنم به زور تو رسیده باشه! حالا این پکیج دیگه چه خصلت هایی داشته؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: بی شعور بود ادب نداشت، مهمون نشسته بود می رفت می خوابید.

هینی کشیدم و گفتم: این خیلی بده؛ زندگی با آدم های بی شعور اصلاً غیرممکنه!

— راجع به همه چی نظر می داد فکر می کرد عقل کله؛ رد خله. از خودش هیچی نیست صحبت هاش هم که همه نقل قوله.

— آدم نابودتر پیدا نکردی؟

صداش رو بلند کرد و با ریتم گفت: میگه اون دستات دیگه دستای قدیم نیست؛ میده بوی غریبه ها رو! اُ! اُ!

هی میگه دیگه خود واقعیمو بد شناخته، نمی خوره فریب ما رو!

اخمی کردم و گفتم: عوضی چهارساعته اسکلم کردی؟!

بلند خندید و گفت: بده مگه؟ کنسرت رایگان تتلو گذاشتم برات!

جیغی کشیدم و گفتم: گم شو سحر! من خر رو بگو که به چرندیات تو گوش میدم!

— زم...

بین حرفش قطع کردم.

دختره روانی!

در اتاق رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

مهرزاد با تعجب نگاهم کرد و گفت: خوبی زمانه؟

عصبی گفتم: آره!

برای چند دقیقه ساکت شد.

کمی بعد دوباره گفت: خوب نیستی ها!

سرم رو بلند کردم و سعی کردم با لحن آروم تری جواب بدم.

نفسی گرفتم و گفتم: خوبم عزیزم!

__ بذاریه سوال ازت بپرسم؛ هم حواست پرت شه هم هوش رو بسنجم.

سرم رو تکیون دادم و گفتم: بپرس.

تو جاش جابه‌جا شد و گفت: فکر کن الان ساعت هشت شبه.

__ خب؟!

__ ساعت رو می‌داری رو نه صبح. تا اون موقع که ساعت زنگ می‌زنه چند ساعت خوابیدی؟

__ ام... هشت تا هشت دوازده ساعت، یه ساعت هم اون‌ور... سیزده ساعت؟!

سرش رو تکیون داد و گفت: نه! هوش در حد جلبک قرمز اعماق اقیانوس آرامه، زمانه.

لب هام رو جمع کردم و گفتم: خب جوابش چی میشه؟

__ یه ساعت!

__ وا! اون وقت چه طور حساب کردی؟

با لبخند بانمکش گفت: خب ساعت که نمی‌دونه تو منظورت نه صبحه. یه ساعت بعد زنگ می‌زنه!

با خنده بلند شدم و گفتم: چه پسر انیشتینی!

سینی رو برداشتم و گفتم: وقتی برگشتم با هم بازی می‌کنیم، باشه؟

از جاش بلند شد و گفت: اتفاقاً یه بازی از دوستم گرفتم تازه. فوتبال که دوست داری؟

با این‌که حالم از فوتبال به هم می‌خورد و به الیاس هم اجازه دیدنش رو نمی‌دادم، گفتم: معلومه که دوست دارم.

پس خودت رو گرم کن تا پیام!

با بهت به صفحه بازی نگاه کردم.

__ زمانه؟!

همون طور بهت زده سرم رو تکون دادم.

مهرزاد در حالی که سعی داشت خنده‌اش رو بخوره گفت: گریه نکن خب دفعه اولت بود.

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و درحالی که سعی می‌کردم بازی مجدد رو بین انبوه دکمه‌ها پیدا کنم گفتم: گریه چیه؟ من خوراک به بینی مالیدن خاکم! این دفعه نشونت میدم.

__ هه! بابام هم تو فوتبال حریف من همیشه! همین الان سی و سه تا گل بهت زدما. رکورد گل خوردن رو شکستی!

بی توجه به کری خوندنش دکمه استارت بازی رو زدم و گفتم: به جای حرف زدن، عمل کن بچه جون.

اون قدر غرق بازی شده بودم که زمان از دستم در رفت.

بالاخره بعد از باخت‌های متعدد، یک بار به صورت کاملاً اتفاقی شکستش دادم!

با ذوق جیغی زدم و گفتم: اینه! آخی الان حالت گرفته شد؟ اشکال نداره که! برو مشق هات رو بنویس!

مشتی به شونه‌ام زد و گفت: جوگیر شدی‌ها! خوبه فقط یه بار بُردی.

و در حالی که ادای من رو در می‌آورد، بلند شد.

من هم بلند شدم و گفتم: کجا میری بازنده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اگه اجازه بدی دستشویی.

آهان برویی گفتم و روی کاناپه نشستم.

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم.

آرش بهم پیام داده بود.

چند بار چشمی متن رو خوندم؛

زمان بی زمانه

بعد پیامش رو زیر لب تکرار کردم: "من

مسئله ای ساده هستم

حل می شوم

روزی در آغوش!"

ابرو بالا دادم و گفتم: نه بابا!

در جوابش نوشتم: جمله باحالی بود، اما اشتباه فرستادیش.

چیزی از فرستادن پیامم نگذشته بود که جواب داد: مقصدم دل زمانه بود. یه دختر دیوونه و کله شق! اون جا کجاست؟!

__ متاسفانه پست چی قاطی کرد، مقصدت یه جای دیگه زمانه شد! ببخشید که میگم ولی کله شق و دیوونه باباته! خل شدی نصف شبی؟

__ نصف شب؟ هنوز ظهر نشده عزیزم!

عزیزم...

آهی کشیدم و نوشتم: بعداً حرف می زنیم.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم.

چی می شد مسیح رو داشتم با اخلاق آرش؟!

اون موقع می شد یه پک کامل!

حیف که مسیح خیلی تلخ و بی شعور و احمق و بی ادبه.

بعد بیست و هشت سال عاشق چه کسی هم شدم!

اما در کل لایق دوست داشتن هست...!

خیلی منتظر مهرزاد موندم، شاید بیشتر از نیم ساعت.

مگه یه دستشویی رفتن چه قدر طول میکشه؟

غرغریکنان از جام بلند شدم و لیوان آب دست نخورده مهرزاد رو از توی سینی برداشتم.

قلپی آب خوردم و از اتاق خارج شدم.

یه لحظه دست و پام رو گم کردم و باعث شد محتوای لیوان رو روی زمین خالی کنم.

خیره به زمینِ خیس، نفس راحتی کشیدم.

خداوشکر لحظه آخر لیوان رو گرفتم؛

وگرنه مسیح اخراج که هیچ، آتیشم می زد!

عید امسال که تنگ ماهی رو شکستم می دونستم تا آخر سال بشکن بشکن در راه داریم!

اون از زیرپایی که ناخواسته برای تمنا گرفتم و کل میز به گاج رفت؛

دفعه بعد هم موقع گوش وایسادن پشت اتاق مسیح، همه فنجون ها رو شکستم.

بی خیال گفتم: اشکال نداره بابا آب روشناییه. خداوشکرتر که مسیح خونه نبود.

بی توجه به زمین که خیس شده بود، راهرو رو دور زدم تا اول لیوان رو توی آشپزخونه بذارم.

لیوان رو که روی میز گذاشتم، دوباره به سمت دستشویی رفتم.

از همون جا مهرزاد رو صدا زدم.

__ مهرزاد؟

تقه ای به در دستشویی زدم.

__ الو؟ مهرزاد؟!

جوابی نداد.

کم کم داشتم نگران می شدم.

دوباره گفتم: مهرزاد جان خوبی؟

زمانِ بی‌زمانه

... —

— من در رو باز می‌کنم. باشه؟

... —

— مهرزاد؟ صدای من و می‌شنوی؟

اما باز هم جوابی نشنیدم.

لعنتی!

از استرس کشیدن و بی‌خبری متنفر بودم.

دست لرزون و سردم روی دستگیره گذاشتم.

— من اومدم تو.

دستم رو کمی فشار دادم و در رو باز کردم.

— مه... —

ادامه حرفم رو به صورت غیرارادی خوردم.

از شدت وحشت با برگ هام خزان به پا کردم و بعد سیاهی مطلق!

...

— تبلت رو هم بذار توی اتاق من.

— اما بابا...

— بحث نکن مهرزاد. خودت هم می‌دونی کارت خیلی اشتباه بود.

مهرزاد سرخورده و با بغض جواب داد: بله می‌دونم؛ چشم.

و مسیح جدی گفت: دفعه آخرت بود که...؟

— بله! عذر می‌خوام.

زمانِ بی زمانه

آروم لای چشمم رو باز کردم.

مهرزاد سریعاً متوجهم شد.

با دو به سمتم اومد و گفت: خوبی زمانه؟!

نیم خیز شدم و گفتم: آره خوبم. کی خوابم برد؟

مهرزاد نگاهی به مسیح کرد.

ناخودآگاه من هم به مسیح نگاه کردم.

در حالی که گردن خشک شده‌ام رو می‌مالیدم گفتم: سلام!

مثل همیشه بی هیچ حسی سرش رو تکون داد و گفت: سلام.

__ زمانه؟!

دوباره نگاهم رو به سمت مهرزاد سوق دادم.

__ من باید یه چیزی رو بهت بگم.

کنجکا و گفتم: می‌شنوم.

شرمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: من چند ساعت پیش ترسوندمت و تو غش کردی! واقعاً متأسفم.

با این حرفش همه چیز یادم اومد.

چهره غرق خون مهرزاد روی کاناپه...

راستی چرا دستشویی شون کاناپه داشت؟!

چه مسخره!

اون فضا چه نیازی به کاناپه داره واقعاً؟!

هوف خیلی سوال برانگیز شد.

یه کاناپه، توی دستشویی چه کاربردی داره؟

فقط می‌خوام بدونم ایده کاناپه توی دستشویی رو کی برای اولین بار ارائه داد.

شاید همونی که تابلوهای نابود شرکت رو انتخاب کرده بود...

به هر حال ممکن نیست سلیقه انتخاب تابلوی خونه و شرکت یه آدم متفاوت باشه!

ذهنم در حال پردازش بود؛

اما گویی مهرزاد از سکوت برداشت دیگه‌ای کرد که با بغض گفت: زمانه؟ من رو نمی‌بخشی؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های براقش نگاه کردم.

همون‌طور جدی لب زدم: بیا...

مهرزاد دوباره سر چرخوند و به پدرش نگاه کرد.

مسیح در حالی که سیگارش رو روشن می‌کرد گفت: من بابت این کار تنبیهش کردم؛ می‌تونی معذرت خواهی‌اش رو قبول نکنی.

چه‌طور همچین چیزی رو ازم می‌خواست؟

مگه می‌تونم در مقابل چشم‌های اشک‌آلود و پشیمون مهرزاد مقاومت کنم؟!

واقعاً که مسیح بی‌احساس و سنگ‌دل بود.

مهرزاد با همون چهره سرخورده و غمگین کنارم ایستاد.

دستش رو گرفتم و گفتم: یه چیزی ازت می‌خوام؛ اگه بدی می‌بخشمت.

تند سرش و تکیه داد و گفت: حتماً! هر چی که باشه!

لبخند بزرگی زدم و گفتم: اون خون‌ها چی بود، کلک؟! امروز بدش بهم من هم داداشمو بترسونم!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد؛

بعد با ذوق گونه‌ام رو بوسید و گفت: مرسی زمانه! مرسی که بخشیدی.

لبخند مهربونی زدم و متقابلاً گونه‌اش رو بوسیدم.

— من میرم بطری خون رو برات بیارم.

قبل از این که من یا مسیح واکنشی نشون بدیم، دوید و از اتاق خارج شد.

با لبخند سر چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

اما اخمی که روی صورتش بود، لبخندم رو از بین برد.

— چیزی شده؟!

دود سیگارش رو فوت کرد و گفت: یه چرای بزرگ تو سرمه؛ قطعاً به زودی جوابش رو پیدا می کنم.

گنگ گفتم: چه چرایی؟

جلوتر اومد.

خیلی جلوتر!

تو فاصله چند سانتی متری ام و ایساد و سیگارش و روی تاج تخت، جایی دقیقاً کنار گوش من خاموش کرد.

اما من فارغ از همه چیز به دست هاش خیره شدم.

به اون تتوی گنگ...

و به ساعت چرمی که همیشه دستش بود.

بعد نگاهم رو بالا آوردم و به چشم های زیبای رنگی اش خیره شدم.

هر چی بیشتر به چشم هاش نگاه می کردم، بیشتر گم می شدم!

رنگ خاصی بود...

خیلی خاص و غیرقابل تشخیص.

اصلاً همین که چشم های مسیح بودن، برای خاص بودنشون کافی بود!

منتظر بودم حرفش رو بزنه.

اما سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

نفسم رو توی صورتش فوت کردم و با طنازی گفتم: حرفت رو ادامه نمیدی؟!

بدون هیچ حسی توی نگاهش، برگشت و گفت: شما مرخصید. فردا می بینمتون.

و از اتاق خارج شد.

پوفی کردم و گفتم: این هم از امروز! خاک تو سر من که مثلاً می خوام این رو عاشق خودم کنم!

حاضر شدم و بعد از خداحافظی مختصری از خونه بیرون رفتم.

دلم می خواست پیاده روی کنم.

دستم رو برای راننده که در رو برام باز کرده بود تکیه دادم و گفتم: زحمت نکش عمو. پیاده میرم.

بلانسبت گاو، بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت.

کیفم رو روی شونم مرتب کردم و از خونه بیرون رفتم.

البته این کارهای شاعرانه هیچ جوهره با گروه خونی من سازگار نبود؛

وسط راه خسته شدم و تاکسی گرفتم!

اون روز استثنا بود.

چون ترانه بالاخره به خونه خودشون رفته بود.

کنار الیاس نشستم و به برگه هایی که روی زمین پهن کرده بود نگاه کردم.

__ خسته نباشی.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به برگه ها دوخت.

__ مرسی عزیزم. امروز چه طور بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم: بد نبود.

__ باز مسیح رو اذیت کردی؟

با حرص گفتم: نه بابایی! خودم رفتم دستشویی خودم هم غدامو خوردم به ایشون زحمت ندادم.

زمانِ بی زمانه

بی خیال گفت: آره والا، انگار دو سالته.

دیگه واقعاً بهم برخورد!

با توپ پر بلند شدم.

وقتی دیدم توجهی بهم نمی‌کنه، لگدی به وسیله هاش زدم که باعث شد گوشه کاغذش کمی پاره بشه.

با خشم سرش رو بلند کرد و گفت: چی کار می‌کنی زمانه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: دوسالمه. بی ام دبلیو که نیستم بالاخره به یه جایی می‌خورم دیگه.

دیگه چیزی نگفت و من هم وارد اتاقم شدم.

حوصله حرف زدن با مسیح رو هم نداشتم.

خدای من!

چرا جدیداً اسم همه رو با مسیح اشتباه می‌گرفتم؟

تا الآن الیاس بود؛

حالا آرش هم به این لیست اضافه شد!

سرم رو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

دیگه از دست رفته بودم!

اون شب سعی کردم از نبود ترانه استفاده کنم.

غذا سفارش دادم و میز رو با سلیقه چیدم.

با این که الیاس کلاً تو هیپروت سیر می‌کرد، شب خوبی بود.

صبح هم زودتر از همیشه بیدار شدم.

شلوار گشادم رو با جین ذغالیم عوض کردم و مانتوی طوسی ام رو هم پوشیدم.

بعد از آرایش نسبتاً غلیظم، موهام رو محکم بستم و شالم رو روی سرم انداختم.

زمان بی زمانه

خمیازه کشان از اتاق بیرون رفتم.

الیاس زودتر از من رفته بود.

راننده مسیح هم با قیافه اخموش منتظرم بود.

در رو باز کردم و نشستم.

هم‌زمان با خمیازه کشیدنم سلام کردم و در رو به هم کوبیدم.

از توی آینه چپ چپ نگاهم کرد و جواب سلامم رو به زور داد.

اهمیتی ندادم و کشی به بدنم آوردم.

— چرا انقدر آروم میری عمو؟! یه بار من زود بیدار شدم ها.

باز هم از توی آینه نگاهم کرد، اما این بار جوابی نداد.

چشم غره ای رفتم و گفتم: خود مسیح انقدر خودش و چس نمی‌کنه! مثل منشی دکترها... ایش!

نمی‌دونم چرا مسیر انقدر طولانی شده بود.

خودم رو از بین دو صندلی جلو کشیدم و گفتم: حالا یه آهنگی چیزی بذار حال کنیم.

با لحن سردی جواب داد: آهنگ ندارم.

پوفی کشیدم و گفتم: ای بابا! چی داری پس؟

دوباره نگاهم کرد و جواب نداد!

این بار از کوره در رفتم و گفتم: چرا هر چی میگم سین می‌کنی و جواب نمیدی؟!

ماشین رو کنار زد و به سمتم برگشت.

هنوز با حرص داشتم نگاهش می‌کردم.

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد چشم هام قل بخوره و بیفته جلوی پام.

لب های من هم کش اومد و گفتم: عه بالاخره خندیدی! تا حالا ندیده بودم بخندی.

سرش رو جلوتر آورد و گفت: می‌خوای یه چیزهایی نشونت بدم که تا حالا ندیدی؟

هیجان زده دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم: عالیه! من عاشق این جور کارهام!

نیشخندی زد و گفت: جدی؟!

با دیدن حالت صورتش مخصوصاً خباتی که توی چشم هاش بود، یه کم مغزم کار افتاد!

__ام... به نظرم ادامه راهو ببریم. مسیح منتظره!

این بار دیگه چیزی نگفت و به جاش راه افتاد.

با دیدن مسیر ناآشنایی که می‌رفت، ترسم بیشتر شد.

خواستم بگم کجا میری...

اما یه کم احمقانه به نظر می‌رسید!

گوشی‌ام رو برداشتم و در حالی که سعی می‌کردم عادی جلوه کنم به الیاس پیام دادم: کجایی داداش؟

پنج دقیقه گذشت، اما جوابی نداد.

باز هم پاستوریزه بازی در آورده بود و موقع کار گوشی‌اش رو کنار گذاشته بود.

هر فحشی که بلد بودم نثارش کردم و این بار به مهرزاد پیام دادم: مهرزادجان؟

اما اون هم جواب نداد.

کلافه و با استرس چشم دوخته بودم به گوشی و نذر و نیاز می‌کردم.

بعد از گذشت ده دقیقه جواب داد.

تو اون لحظه، پیدا کردن خانواده‌ام هم نمی‌تونست تا این حد خوشحال و ذوق زده‌ام کنه!

با خواندن متن پیام، چهره سرد مسیح جلوی چشم هام نقش بست: ساعت هفت و سی دقیقه ست خانم پارسا!

تازه یادم افتاد تبلت مهرزاد به خاطر ترسوندن من دست مسیح بود.

نگاهی به جاده کردم.

از شهر خارج شده بودیم.

ترس زیاد، دست و پاهام رو به لرزه در آورده بود و حرکت قطرات عرق رو پشت گردن و کمرم حس می کردم.

جواب دادم: به خدا من امروز زودتر از همیشه بیدار شدم آقامسیح! اما این راننده تون داره من رو می بره اون جا که عرب طی انداخت.

چند دقیقه گذشت اما جوابی نرسید.

یک بار از اول پیام هامون رو خوندم و رسیدم به بخش "عرب طی انداخت!"

ضربه ای به پیشونی ام زدم و باز نوشتم: ببخشید، جایی که عرب طی کشید!

جوابی نداد؛

اما زنگ گوشی راننده بلند شد.

به احتمال زیاد، مسیح بهش زنگ زده بود.

کمی امیدوار شدم.

پای راستم رو روی اون یکی انداختم و منتظر شدم تا جواب بده.

کاملاً بی تفاوت گوشی را برداشت و بدون ذره ای استرس جواب داد.

دست هام رو به هم پیچیدم و با خودم گفتم: نگران نباش! کافیه به مسیح اعتماد کنی.

__ بله ننه؟

حیرت زده سرم رو بلند کردم.

ننه؟!

واقعاً گفت ننه؟!

دوباره خودم رو دلداری دادم: حتماً با مسیح شوخی داره، بهش میگه ننه! آره همینه. مطمئن باش مسیح بهش زنگ زده و نجات میده!

__ باشه. یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو پایین آورد و رو به من گفت: خانم پارسا؟!

سریع سرم رو بلند کردم و با مردمک لرزون چشم هام نگاهش کردم.

__ یه لطفی کن، این هایی که من میگم و بنویس.

آب دهنم رو قورت دادم و با حرکت سر گفتم باشه.

خودکار و دفترچه کوچکم رو از کیفم بیرون آوردم و منتظر شدم.

__ یه شونه تخم مرغ. سه کیلو سبزی خوردن با ریحون اضافه. یه کیلو گوجه. همین؟ باشه یادم نمیره. خدافظ.

با حواس پرتی تا جمله آخرش رو نوشتم.

کلافه ضربه ای به پیشونی زدم و چند جمله آخر رو تا جایی که می شد خط خطی کردم.

بعد هم برگه رو به دستش دادم.

از توی آینه نگاهم کرد و لبخندی زد که باعث شد دوباره سنکوپ کنم!

چند ثانیه بهم خیره شد؛

در واقع یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش به من!

بعد سرش رو برگردوند و بدون نگاه کردن بهم، گفت: ممنون.

جلوی یه خونه ویلایی بزرگ و ترسناک که ایستاد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

رنگم پریده بود و صدای قلبم رو کاملاً واضح می شنیدم.

این چه سرنوشتیه خدا...

واقعاً هیچ کس نبود که به دادم برسه؟

ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد تا در رو باز کنه.

از فرصت استفاده کردم و در رو به آرومی باز کردم.

با فاصله چند متری از من ایستاده و پشتش بهم بود.

در ماشین رو نصفه رها کردم و آرام به سمت مخالف حرکت کردم.

__ خانم پارسا!

با شنیدن صداش، به چیزی فکر نکردم.

تنها کاری کردم تند کردن قدم هام بود.

طوری می دویدم که چند بار نزدیک بود با کله پخش زمین بشم؛

اما احتمالاً دعای یکی پشتم بود که نیفتادم.

نمی دونستم کجا میرم.

فقط می خواستم از اون جا فرار کنم.

اصلاً نمی خواستم چیزهایی که تو روزنامه ها و اخبار درمورد به فنا رفتن دخترهای جوون خونده و شنیده بودم، سرم بیاد!

یا اگه همچین بلایی سرم اومد، حداقل پیش خودم شرمنده نشم که عین هویج سالادی وایسادم و هیچ کاری نکردم.

یه لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم تا ببینم دنبالم اومده یا نه.

اما با دیدن راننده که کنار مسیح ایستاده بود کم کم سرعت قدم هام کاهش پیدا کرد!

و در نهایت سرجام وایسادم.

حس خوبی به نگاه پرتاسفشون نداشتم!

یعنی همه چیز زاده ذهنم متخیلم بود؟!

من که این طور فکر نمی کنم!

راننده مسیح بدجوری کثیف و خطرناک به نظر می رسید...

نه؟!

زمان بی‌زمانه

مسیح با قدم‌های همیشه محکم‌ش به سمت راه افتاد.

از جام‌تکون نخوردم و صبر کردم تا بهم برسه.

اومد و اومد تا رو به روم رسید.

درست رو به روم!

طوری که نوک کفش هامون فاصله خیلی کمی داشتن.

— چی شد، چرا فرار کردی؟!

نگاهم رو از کفش هامون بالاتر آوردم تا به چشم‌های سردش رسیدم.

تو اون لحظه اصلاً به این دقت نکردم که واسه اولین بار موقع حرف زدن باهام از فعل مفرد استفاده کرده!

فقط می‌خواستم حرصم رو خالی کنم.

با اخم و صدای تقریباً بلندی گفتم: نمی‌شد بگی میایم پیش تو؟ داشتم زهره ترک می‌شدم.

بی‌حرف دستش رو بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت.

چشم هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

باورم نمی‌شد مرد مقابلم مسیح باشه!

یعنی نرم شده؟

نکنه از من خوشش اومده؟!

دستش رو نوازش وار از روی گونه و گردنم پایین آورد و گفت: گونه هات یخ زده.

از روی بازو و ساعدم گذشت و به میچ دستم رسید.

انگشت هاش رو بین انگشت هام فرو کرد و گفت: و دست هات داغه!

سرم رو تکون دادم و گفتم: آره! وقتی می‌ترسم صورتم یخ می‌زنه و بدنم داغ میشه!

همون طور خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.

زمان بی زمانه
گاهی از نگاهش می ترسیدم.

از خودش هم!

نفسش رو بیرون داد و گفت: این ویژگی ات هم شبیه النازه!

حس کردم برای چند ثانیه نفسم قطع شد.

من شبیه النازم؟!

الناز، همسر سابقش و مادر مهرزاد بود نه؟!

یادم افتاد زنی که روز اخراج کردنم همراه مادرش اومده بود، ازم پرسید نسبتی با الناز دارم؟

حتی مهرزاد هم من رو مثل مادرش دونست و به خاطر همین رابطه اش باهام خوب بود.

این یعنی مسیح باهام نرم نشده...

فقط من شبیه عشق مُرده اش هستم!

تمام تلاشم رو کردم که ناراحت به نظر نیام و اشک نریزم.

پس بی حرف راه افتادم.

مسیح هم دنبالم اومد و گفت: صبر کن!

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم: باشه فهمیدم! این ویژگی ام شبیه الناز خانمه. اصلاً هم ناراحت نشدم که بخوای

بابتش توضیح بدی و عذرخواهی کنی! باور کن.

— می خواستم کارهایی که باید بکنی رو بگم!

امروز روز من نبود!

چرا انقدر بی فکر عمل می کردم و ضایع می شدم؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم: بگو.

— امروز زحمت بیشتری. من و برادرم به کاری داریم، خانمش هم درگیره. واسه همین اومدیم این جا تا پیش مهرزاد و دخترعموش باشی.

سرم رو تکیه دادم و گفتم: مشکلی نیست.

— فقط کارمون زیاد طول می کشه. حداقل تا نه شب. یه خدمتکار خونه ست و تنها نیستید، ولی خب سرش به کار خودش. پس تو به فکر شام و این چیزها نباش. فقط حواست به بچه ها باشه.

بی حوصله گفتم: فهمیدم. حالا برم؟

چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد و من بدون این که چیزی بگم، به سمت خونه ای راه افتادم که در وهله اول به نظرم ترسناک اومده بود؛

اما حالا که بهش دقت می کردم، هیچ نقطه ترسناکی توش نمی دیدم!

انگار نقطه ترسناک ماجرا، راننده بود که موقع حرف زدن من و مسیح رفته بود.

یا شاید هم خود مسیح باعث از بین رفتن ترسم شد...

در خونه نیمه باز بود.

به آرومی هلمش دادم و وارد شدم.

با شنیدن صدای آهنگ خیلی بلندی که می اومد، ابرو هام بالا پرید.

در رو بستم و با قدم های تند و بلند وارد شدم.

صدا رو که دنبال کردم، به ماشینی که ته حیاط طویل پارک شده بود رسیدم.

مهرزاد کنار ماشین وایساده بود و مدام به شیشه می کوبید.

گاهی هم با صدای بلندی حرف می زد، اما صداش بین آهنگ شاد شمالی که پخش می شد، گم شده بود و انگار فقط لب هاش رو تکیه می داد.

کنار مهرزاد ایستادم و به دختر بچه ریزه میزه ای که توی ماشین بالا پایین می پرید نگاه کردم.

گاهی بوق می زد، گاهی با راهنما و برف پاکن ور می رفت؛

گاهی هم صدای آهنگ رو بیشتر می کرد.

یعنی عامل این همه سر و صدا اون فسقلی بود؟!

بعید می دونم سنش به چهار سال رسیده باشه!

مهرزاد که متوجهم شده بود، نزدیک تر اومد و با صدای بلندی گفت: درها رو قفل کرده. هرکاری می کنم بازش نمی کنه زمانه!

دلم براش ضعف رفت؛ ناخودآگاه خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم!

__ قریون مرد کوچکم برم! نگران نباش من درستش می کنم.

در نهایت بی شعوری جای بوسه ام رو با آستینش پاک کرد و گفت: یعنی، چی کار می کنی؟

__ میارمش بیرون دیگه.

__ نمی خواد بیاریش بیرون! فقط در رو باز کن که من هم برم تو! این بی ادب باز هم جرزنی کرد و در رو قفل کرد.

و دقیقاً همون جا بود که فهمیدم این دو تا وروجک تو جبهه مقابل منن و قراره روزگرم رو سیاه کنن!

دوباره به شیشه کوبید و گفت: هی پروشات! در رو باز کن! میگم در رو باز کن جرزن!

دختر یا همون پروشات، عینک آفتابی اش رو برداشت و بالاخره افتخار داد نگاهمون کنه.

با دیدن من ذوق زده شیشه رو پایین زد و گفت: این کیه مهری؟!

مهرزاد سریع دستش رو داخل برد و در رو باز کرد.

در همون حال با حرص گفت: مهری عمته!

پروشات از ماشین بیرون اومد و گفت: سلام خاله! من پروشاتم!

و با حالت بامزه ای دستش رو به سمتم دراز کرد.

با خنده دست کوچکش رو فشردم و گفتم: خوشبختم فسقلی! این طور که پیداست روز پرماجرایی داریم.

و پشت بند این حرف، آهنگ رو قطع کرده و هردوشون رو به سمت ورودی خونه هل دادم.

جلوتر از من راه افتادن و ریز حرف می‌زدن.

پروشات آهسته پیچ زد: نگفتی این کیه؟

مهرزاد هم مثل خودش آروم جواب داد: پرستارمه که بابام گفت.

با لحن حسرت باری گفت: خوش به حالت چه پرستاری داری! شبیه آنجلیناست!

مهرزاد دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: نه بابا! آنجلینا جولی چشم هاش سبزه.

__ نه خیر. تو فیلم مالیفیسنت لنز گذشته بود!

__ باشه! ولی چشم های خودش هم سبزه.

__ خب چشم های این هم سبزه.

__ نه! چشم های این سبز عسلیه. یعنی بیشتر عسلیه.

__ ولی کلاً شبیه اونه!

مهرزاد زیر زیرکی نگاهم کرد و گفت: آنجلینا خیلی خوشگل تره. تازه زمانه عملیه.

__ هین! یعنی معتاده؟!

__ نه بابا معتاد چیه؟! من و باش با کی اومدم سیزده به در!

در رو باز کردم و با خنده کنترل شده گفتم: برید تو.

پروشات کش موهاش رو باز کرد و گفت: من گشنمه آنج... زمانه جون!

در رو پشت سرم بستم و گفتم: صبحونه نخوردین؟

مهرزاد روی کاناپه نشست و گفت: پروشات هیچ وقت صبحونه نمی‌خوره.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم: هنوز ساعت نه نشده عزیزم.

__ خاله اکرم گفت ناهار ساعت دوازده آماده میشه. تا اون موقع چی کار کنیم؟

پروشات سریع بالا پرید و گفت: نقاشی بکشیم!

مانتو و روسری ام رو در آوردم و گفتم: خيله خب. پس وسايلتون رو آماده كنين كه شروع كنيم.

مهرزاد گفت: من با آب رنگ مي كشم.

پروشات هم گفت: من هم با مداد رنگي و شمعي! هر كي زودتر برسه به اتاق!

و هردو به سمت اتاق دويدن.

من هم در حالي كه اينستام رو چك مي كردم، آروم آروم دنبالشون رفتم.

صدای جیغ و دادشون می اومد.

فكر كنم باز درگير شده بودن!

هنوز وارد اتاق نشده بودم اما صداشون رو مي شنيدم.

__ من اول شدم. تو باز هم جرزني مي كني.

__ نه خير. من هيچ وقت جر نمي زنم. يادته اون دفعه با ريحانه دعوا كردي من هم موهاش و كشيدم؟

__ خب چه ربطی داره! من هم اون موقع كه گوشي عمو رو انداختي تو ديگ حليم به كسي نگفتم!

__ خب من حواسم نبود!

در رو باز كردم و گفتم: ساكت شيد بچه ها! مگه قرار نشد وسايل نقاشيتون رو آماده كنيد؟

دوباره ساكت شدن و وسايلشون و روی ميز چيدن.

من مي دونم با مانتوي طوسي اومدم اين جا؛

اما از دست اين دو تا با موي سفيد نه، با كف سفيد برمي گردم...!

روی تخت پروشات دراز کشیده بودم و هر از گاهی كه صدام مي كردن تا نقاشي هاشون رو ببينم، از جام بلند مي شدم.

قدم خيلي بلند نبود؛

اما باز هم واسه اين كه رو تخت جا بشم كاملاً تا شده بودم!

با صدای جیغ مهرزاد، مثل فنر از جام پریدم.

زمان بی‌زمانه

— باز چی شد؟!

با چشم به پروشات اشاره کرد و گفت: زن عمو بدبختمون می‌کنه!

با دیدن شلوار خیس پروشات نگاهم رو بالا آوردم و به صورتش رسوندم.

شماقت گرانه گفتم: پروشات!

با چشم های مظلوم نماش بهم زل زد و گفت: یه کم... صندلی ام هم... خیس شد!

با حالت گریه دستش رو گرفتم و گفتم: چرا نگفتی ببرمت دستشویی بچه؟!

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: کجاست؟

به گوشه اتاق اشاره کرد.

در حالی که لباس هاش رو بالا پایین می‌کردم گفتم: مهرزاد جان برو بیرون.

— چرا؟!

کلافه لباس هایی که براش انتخاب کرده بودم و روی تخت انداختم و بهشون اشاره کردم.

مهرزاد آهانی گفت و از اتاق بیرون رفت.

لباس های پروشات رو درآوردم و گفتم: عزیزم! باید زودتر به من می‌گفتی.

لب هاش رو جمع کرد و با لحن لوسی جواب داد: خب دستشویی که خبر نمیده زمانه جون!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: برو تو...

سریع گفت: تنهایی نمی‌تونم!

باورم نمی‌شد کارم به این جا برسه!

من که از دستشویی خودم حالم به هم می‌خورد حالا باید این بچه رو بشورم!

واقعاً که عشق با آدم چه کارها که نمی‌کنه!

از دستشویی بیرون اومدیم.

نفس عمیقی کشیدم و لباس هاش رو پوشیدم.

بعد هم گفتم: برو مهرزاد رو صدا کن.

چشمی گفت و بیرون دوید.

کلافه به صندلی خیره شدم.

رنگش صورتی خیلی روشن بود و به اندازه یک دایره بزرگ خیس شده بود.

کمی باهاش ور رفتم و با دیدن دکمه های زیرش، ناخودآگاه از سر ذوق جیغی زدم!

سریع روکش رو درآوردم و توی حموم انداختمش.

باید از قبل از شستن روکش صندلی، از بچه ها یه خبری می گرفتم.

این که صدایی ازشون نمی اومد عجیب و ترسناک بود!

__ پروشات؟ مهرزاد؟ کج...

با دیدنشون رسماً نفسم رفت!

اون قدر سست شدم که دیگه نتونستم وایسم و خودمو روی کاناپه پرت کردم...!

همین اول کاری طاقتم رو طاق کرده بودن!

با حالت گریه گفتم: شما قصد جون من رو کردین؟

مهرزاد با لحن شرمنده ای گفت: ببخشید زمانه. رفتم برای پروشات نوتلا بیارم؛ یهو از دستم ول شد و افتاد.

پروشات هم با اون چشم های مظلوم لعنتی اش نگاهم کرد و گفت: نه نه! کار مهرزاد نبود. شیطون من رو گول زد،

گفت رنگ فرشتون رو قهوه ای کن که با مبل ها ست بشه!

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: دو ساعته من و پیر کردین لعنتیا! حداقل برید قاشق بیارید یه خرده جمعش کنم.

هر دو با هم گفتن: قدم نمی رسه.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

با دیدن زن فربه ای که پشت میز نشسته بود و سالاد درست می کرد، گفتم: سلام!

جواب نداد و من تازه هندزفری و تو گوشش دیدم.

اگه چیزی از این خراب کاری ها نمی فهمید به نفعم بود.

اصلاً دوست نداشتم این اخبار به گوش مسیح برسه.

حتماً با خودش فکر می کنه بی عرضه و احمقم که از پس دو تا بچه بر نیومدم.

برای برداشتن قاشق باید از روبه روش رد می شدم.

برای یه لحظه سرش رو بلند کرد.

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: سلام! شما باید اکرم خانم باشید که مسیح گفت! من هم زمانه ام، پرستار مهرزاد. فکر کنم من و بشناسین.

اما هنوز یک چهارم جمله ام هم کامل نشده بود که لبخندی زد و دوباره سرش رو تگون داد!

مخاطب سه چهارم ادامه حرفم، مولکول های هوا، دیوار پشت سرش و ماشین لباسشویی بودن!

سری به نونه تاسف تگون دادم.

مسیح ما رو با کی هم تنها گذاشته بود.

اگه خونه رو به رگبار می بستن هم ککش نمی گزید...

قاشق رو برداشتم و بیرون رفتم.

هر دو آرام و ساکت رو دو تا کاناپه جداگانه نشسته بودن.

چشم غره ای بهشون رفتم و حمالی ام رو شروع کردم...

...

__ زمانه ؟ بیا ناهار.

عرق پیشونی ام رو با آستین پاک کردم و گفتم: بخورید.

کنارم ایستاد و گفت: تو نمیای؟

شیر آب رو بستم و گفتم: اینو آب بکشم و تا آفتاب نرفته پهنش کنم؛ بعد برم روکش صندلی اش رو بشورم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم: تو برو.

بی حرف از کنارم رد شد و رفت.

نگاهی به آسمون انداختم.

آفتاب خیلی داغ و سوزان بود...

فرش هم خیلی بزرگ نبود. تقریباً قالیچه مانند بود.

یعنی تا شب خشک میشه؟

فرش رو آب کشیدم و لوله اش کردم.

یاعلی گفتم و خم شدم تا برش دارم.

برخلاف ظاهر کوچکش، شدیداً سنگین بود؛

مخصوصاً حالا که خیس هم شده بود.

همین که که دست هام به فرش رسید، یک طرفش بلند شد.

سرم رو بلند کردم و به اون دوتا وروجک نگاه کردم.

پروشات وسط فرش رو گرفته بود و تقریباً نقشی تو بلند کردنش نداشت!

اما مهرزاد به سختی فرش رو بلند کرده بود.

— چی کار می کنین شما؟!

مهرزاد راه افتاد که باعث شد من هم قدم بردارم.

— داریم کمکت می کنیم چون تقصیر خودمون بود.

سعی کردم تا جایی که میشه وزنش روی خودم باشه.

وجودشون خیلی تاثیری نداشت، اما انگار با این کارشون بهم انرژی دادن!

طوری که شدیداً خوشحال و ذوق زده شدم و لبخند از لبم نمی رفت.

اجازه ادامه دادن رو بهشون ندادم.

بالا اومدن از پله ها براشون خطرناک بود.

هن هن کنان بالا رفتم و فرش رو پهن کردم.

کهرم رو که صاف کردم، صدای تق و توق مهره هام بلند شد.

__ خب. حالا بریم ناهار بخوریم؟

به مهرزاد نگاه کردم و متعجب گفتم: مگه نخوردید؟

__ پروشات گشنه اش بود، نصفه خورد. اما من نخوردم! خواستم با هم بخوریم.

پروشات تابی به موهاش داد و گفت: خب من هم فقط چند قاشق خوردم!

با همون لبخند پاک نشدنی، پروشات رو بغل کردم و دست مهرزاد رو محکم گرفتم.

__ پس پیش به سوی غذا!

و جیغ زدم: یوهو!

هر دو دستشون رو به نشانه شعار دادن بالا بردن و مثل من جیغ زدن: یوهو!

بعد از ناهار، روکش صندلی رو هم شستم و پهنش کردم.

دیگه واقعاً کهرم صاف نمی شد.

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم: نقاشی هاتون کامل شد بچه ها؟

پروشات جواب داد: نه! اما الان کاملشون می کنیم؛ تو هم میای؟

مهرزاد به جای من گفت: نه بذار زمانه همین جا باشه؛ ما وسایلمون رو بیاریم.

لبخندی زدم و چشم هام رو باز و بسته کردم.

امروز به اندازه تمام بیست و هشت سال عمرم کار کرده بودم و جونی برام نمونده بود!

منی که یه حتی قاشق هم نشسته بودم، امروز یه فرش رو به تنهایی شستم!

...

__ زمانه؟ آره پیش پروشاته. الان صداش می‌کنم... عه پروشات دستشویی داشت؛ زمانه بردش! باشه حتماً. پس خداحافظ بابایی جونم!

__ مهرزاد! من واقعاً جیشم گرفت!

__ هیس! مگه نمی‌بینی زمانه خوابه؟ خودت برو، بچه که نیستی.

با شنیدن حرف پروشات، با ترس چشم هام رو باز کردم.

انگار نسبت به دستشویی رفتنش آلرژی داشتم.

اصلاً من کی خوابم برده بود؟!

__ عه زمانه بیدار شد. زمان جون، من دستشویی دارم!

بلند شدم و با صدایی که شدیداً گرفته بود، گفتم: باشه، بریم.

بعد از دقایق رقت باری و نفس‌گیری که تو دستشویی گذشت، از مهرزاد پرسیدم: بابات زنگ زد؟!

نقاشی‌اش رو جلوم گرفت و گفت: آره! خواست ببینه تو پیشمون هستی یا نه.

__ خیلی وقته خوابیدم؟

__ نه خیلی نیست. دیدم خسته‌ای؛ نداشتم پروشات سروصدا کنه که بخوابی!

لبخندی زدم و کاغذ نقاشی رو از دستش گرفتم.

من رو کشیده بود!

اون هم تو لباس عروس و در کنار مسیح!

زمان بی زمانه

نقاشی اش بچگانه بود؛

اما پر از احساس و واقعیت...

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

__ من دوست دارم با بابام عروسی کنی تا حالش خوب شه! زمانه؟ تو قول میدی اگه با بابام عروسی کردی، مثل نامادری سیندرلا بد نشی؟

اشکی که چشم هامو نم دار کرده بود رو با پشت دست پاک کردم و چیزی نگفتم.

رد اشک هام رو دنبال کرد و گفت: من کمکت می کنم! باور کن بابای من خیلی هم بداخلاق نیست. بهت میگم چه کارایی دوست داره بکنی، تا تو رو هم مثل من دوست داشته باشه.

مهرزاد غرق دنیای کودکانه اش بود و نمی دونست شیش دانگ قلب پدرش به نام النازه!

مسیحی که من دیدم، هرگز نمی تونه الناز رو فراموش کنه.

عشقی که به الناز داشت، واقعی کمیاب و واقعی بود.

یاد رفتار صبحش افتادم.

برای اولین بار لهسم کرده بود!

اما به چه دلیلی؟

چون شبیه النازم؟

حاضرم برای همیشه از دیدنش محروم بشم، اما به این خاطر سمتم نیاد...

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم: می دونی خدا دعای بچه ها رو بی برو بگرد قبول می کنه؟ فقط دعا کن مهرزاد! دعا کن همه چیز اون جووری بشه که باید!

سرش رو تکیه داد و گفت: من دعا می کنم! تو هم به بابام زنگ بزن، کارت داشت.

سری تکیه دادم و گفتم: الان می زنم. شماره اش رو بگو.

__ مگه نداری؟ صفر نه یک دو! سه هشت دو پنج شیش...

زمان بی زمانه

قاطی کردم و گفتم: یه کم آروم تر.

دوباره شماره رو تکرار کرد و من هم بعد از چندتا نفس عمیق دکمه سبز رنگ تماس رو فشار دادم.

استرس داشتم و قلبم طوری تند می زد که انگار مسیح روبه روم بود!

__ الو؟!!

با شنیدن صدایش دیگه واقعاً دست و پام رو گم کردم!

لبم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم: سلام!

__ زمانه تویی؟! سلام!

زمانه...

درست شنیدم؟

مسیح گفت زمانه!

برای اولین بار من رو به اسم کوچیک صدا کرد!

باورم نمی شد...

امروز سرشار از اولین بارهای تلخ و شیرین بود.

اما این یکی واقعاً حالم رو خوب کرد!

لبخندی زدم و گفتم: خودمم. خوبی؟!!

__ ممنون. چرا با تلفن خونه زنگ نزدی؟

__ فرقی نداره. مهرزاد گفت کارم داری...

نفسی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: آره! می خواستم ببینم در چه حالی. بچه ها اذیتت می کنن یا نه؟!!

باز هم یه حس شیرین دیگه از توجهش قلبم رو در آغوش گرفت!

__ نه اذیت نمی کنن. این جا همه چیز خوبه شما به کارتون برسید.

__ اگه اذیت کردن بهم خبر بده. از من حرف شنوی دارن.

آروم خندیدم و گفتم: حق هم دارن!

چند ثانیه چیزی نگفت.

سکوتش انقدر عمیق بود که فکر کردم قطع کرده.

با شک گفتم: الو...؟

__ حواست بهشون باشه. ممکنه کارمون بیشتر طول بکشه. فعلاً.

نفسی گرفتم و دلخور از اتمام مکالمه مون، خداحافظی کردم.

چند دقیقه تو خودم بودم...

اما با حس نبودن بچه ها، سریع از جام بلند شدم.

__ مهرزاد؟ پروشات؟ باز کجا رفتین؟

مهرزاد داد زد: تو اتاق پروشاتیم، زمانه.

به سمت اتاق پا تند کردم و در رو باز کردم.

بی سر و صدا نشسته بودن روی زمین و با خمیربازی و گل رس، سرگرم شده بودن.

نفس راحتی کشیدم و نشستم.

__ چی درست می کنید؟

پروشات گفت: من می خوام یه تبلت درست کنم!

لبخندی زدم و گفتم: آفرین عزیزم!

و منتظر به مهرزاد نگاه کردم.

بدون بلند کردن سرش جواب داد: من هم می خوام واسه تبلت پروشات، هندزفری درست کنم!

با خنده گفتم: آفرین به تو!

زمان بی زمانه

بچه های امروزی واقعاً نوبر بودن.

من همسن این ها بودم...

اما فکرم کامل نشد...!

متاسفانه یا خوشبختانه، هیچ خاطره ای از کودکی ام نداشتم!

آهی کشیدم و همون جا دراز کشیدم.

__ زمانه ؟

بدون این که نگاهم رو از سقف بگیرم جواب دادم: جونم؟!

__ بابام کی میاد ؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم: هنوز ساعت پنجه. می خواهید بریم پارک ؟

هر دو با ذوق و هیجان کودکانه بالا پریدن و من تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

با این حال نتونستم دلشون رو بشکنم.

با لحنی گرفته گفتم: سریع لباس هاتون رو بپوشید تا بریم.

و آروم تر نالیدم: عین موزیک ویدئوی derdim olsun، خودم خودم و خاک کردم!

کمی بعد هر دو حاضر و آماده دم در ایستاده بودن.

من هم بعد از خبر دادن به اکرم خانم، کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم.

دست هردوشون رو گرفتم و گفتم: نیم ساعت بیشتر نمی مونیم بچه ها؛ هوا تاریک میشه.

مهرزاد با لب های آویزون گفت: همیشه یه ساعت بهونیم؟!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم: آب که از سر گذشت، چه یک ساعت چه نیم ساعت...

__ پس باشه ؟

__ باشه !

دستم رو برای تاکسی دراز کردم.

سرعتش به ندرت کم شد و بعد روبه رومون توقف کرد.

مهرزاد و پروشات رو سوار کردم و در آخر خودم سوار شدم.

نیمی از مسیر طی شده بود و من داشتم با آرش چت می کردم که پروشات صدام زد: زمانه؟!

بدون بلند کردن سرم جواب دادم: هوم؟!

__ هومت بی بلا! یه سوال؟

این بار با لبخند نگاهش کردم و گفتم: جونم عزیزم؟!

__ سیب اپل و کی گاز زده؟!

سرم رو تکیه دادم و خواستم بگم نمی دونم که مهرزاد جواب داد: فکر کنم حوا گازش زده! حالا من یه سوال
پپرسم؟!

به سختی تمرکز کردم و در حالی که بلاهای آسمانی امروزم رو برای آرش تعریف می کردم، جواب مهرزاد رو دادم: پپرس!

__ چرا میگن آب شدم و توی زمین فرو رفتم؟

نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه فکر و تامل، جواب دادم: چون هفتاد و پنج درصد بدن از آب تشکیل شده!

با چشم های گرد شده گفت: واقعاً؟!

با اطمینان سر تکیه دادم و گفتم: آره!

پروشات پرسید: هفتاد و پنج درصد یعنی چه قدر؟

برای چند لحظه نگاهم رو از صفحه چت گرفتم و با حوصله توضیح دادم: یعنی اگه بدن رو به چهار قسمت مساوی
تقسیم کنی، سه قسمتش آبه!

با تعجب گفت: پس توی شکم و پاها و دست هامون آبه! ماهی هم توی بدنمون زندگی می کنه؟

این بار دیگه نتونستم تمرکز کنم و بی حواس گفتم: آره!

مهرزاد کمی جابه‌جا شد تا بهتر صورتم رو ببینه و پرسید: زمانه؟ چرا تلگرام فیلتره؟! مگه چی کار کرده؟

پروشات هم پشت‌بندش گفت: تو بدن آدم چاق‌ها کوسه هم هست؟!!

و باز مهرزاد پرسید: چرا میشه آدم‌ها رو روی کاغذ کشید؛ ولی نمیشه کاغذها رو روی آدم‌ها بکشیم؟!!

__ زمانه جون؟! تو اون یه قسمت که آب نیست، سنجاب و گربه هم زندگی می‌کنن؟

__ کی ریاضی رو اختراع کرد؟

__ پس تو سرمون که آب نیست، پرنده هم زندگی میکنه؟

__ چرا...

با اعصابی متزلزل داد زدم: الهی جوری بترکید که شناخته نشید! ساکت!

هر دو ساکت شدن و به صورتم زل زدن.

__ پوف! این چه سوالاییه؟! تا وقتی برسیم هیچ کس حرف نمی‌زنه، وگرنه برمی‌گردیم. فهمیدین؟

هم‌زمان گفتن: چشم!

انگار واقعاً جذبه داشتم؛

چون تا آخر مسیر از هیچ کدومشون صدایی نیومد.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

مهرزاد و پروشات هم به ترتیب پیاده شدن.

__ بچه‌ها! خواهش می‌کنم از این‌که آوردمتون پارک، پشیمونم نکنید.

__ باشه!

به مهرزاد نگاه کردم که اون هم سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

نگاهی به هر دو طرف خیابون انداختم و در حالی که زیرلب آیه الکرسی رو نصفه و نیمه می‌خوندم، دستشون رو محکم گرفتم و هر سه از خیابون رد شدیم.

پارک نسبتاً شلوغ بود و همین نگرانی من رو بیشتر کرد.

کنار سرسره ایستادم و گفتم: طوری بازی کنید که بینمتون. از هم دیگه هم جدا نشید. سمت سرسره های بلند نرید، از همین کوچولوها سر بخورید. اصلاً ندوید، یه وقت پاتون پیچ می خوره و زمین می خورید. با کسی...

مهرزاد کلافه گفت: بین ارتش هیتلر که ولمون نکردی زمانه! همین جا بازی می کنیم؛ تو هم بشین رو نیمکت که خسته نشی.

و دست پروشات رو گرفت و از پله های نردبونی سرسره بالا رفتن.

با استرس دست هام رو به هم گره زدم و روی نزدیک ترین نیمکت نشستم.

هر دفعه که از پله ها بالا می رفتن، پروشات برام دست تکیه می داد و بوس می فرستاد!

تصمیم گرفتم اگه با مسیح ازدواج کردم، پروشات رو هم به فرزندى قبول کنیم!

ازدواج با مسیح...

چه رویای شیرین و دور از باوری!

بالاخره بعد از چند ساعت بازی کردن، رضایت دادن که بریم.

هوا تاریک شده بود؛

اما وقتی به اکرم خانم زنگ زدم، گفت مسیح و بقیه بعد از شام میان.

همون موقع مهرزاد و پروشات با دیدن جگرکی کنار خیابون، گیر دادن که شام رو بیرون بخوریم.

من هم که یه تنه به زورشون نیومدم، به اکرم خانم گفتم شام بخوره و منتظر ما نمونه.

مهرزاد و پروشات رو روی صندلی های پلاستیکی کنار خیابون که مخصوص همون جگرکی بود نشوندم و گفتم: همین جا بشینید بچه ها.

مهرزاد با ذوق گفت: مرسی که اومدیم این جا زمانه!

__ خواهش می کنم!

به سمت دکه رفتم تا سفارش هامون رو بگیرم، اما نگاهم به اون دو تا فسقلی بود.

انگار این بچه پول‌دارها برعکس بچه‌های معمولی که از رفتن به رستوران‌های مجلل خوش حال میشن، از اومدن به همچین جاهای ساده و بی‌کلاسی لذت می‌بردن!

پروشات هم با ذوق اطراف رو نگاه می‌کرد و خنده‌کنان با هم حرف می‌زدن!

چه‌قدر هم غذاهای غیربهداشتی و درجه سه این‌جا هواخواه داشت!

تقریباً نیم ساعت تو صف منتظر موندم تا نوبتم شد؛

و با این‌که فاصله‌ام با پروشات و مهرزاد خیلی زیاد نبود، اما یک ثانیه هم نگاهم رو ازشون نگرفتم.

__ بفرمایید خانم!

سرم رو به سمت مرد چرخوندم و گفتم: ممنونم! چه‌قدر میشه؟

با دست به اشاره کرد و گفت: باید اون‌جا حساب می‌کردید.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم: باشه. پس لطفاً این رو برام کنار بذار.

چشمی گفت و من به سمت صندوقشون رفتم!

راست میگن میمون هر چی زشت‌تر، بازی‌اش بیشتر!

ولی بایه ناخنک کوچیک فهمیدم که همین جگرکی لب‌خیابونی، در حدیه رستوران پنج ستاره ست!

سرم رو بلند کردم تا دوباره مهرزاد و پروشات رو دید بزنم؛

مهرزاد پشت به من، روی زمین خم شده بود.

اما...

اثری از پروشات نبود!

اون‌قدر وحشت زده شدم که سینی از دستم رها شد.

زیر لب زمزمه کردم: هیچی نشده زمانه! آروم باش.

انگار خودم هم حرف خودم رو باور نداشتم که با تمام نیروم به سمت میز دویدم.

زمان بی زمانه

مهرزاد با شنیدن صدای پام بلند شد و گفت: اومدی زمانه؟!

با لکنت گفتم: پرو... شات! کجا... رفته؟ کج... ا...؟

__ من این جام زمانه جون!

با شنیدن صدایش به عقب چرخیدم.

از زیر میز دستی برام تگون داد و گفت: گردنبندم پاره شد و مهره‌هایش روی زمین افتاد، داریم جمعشون می‌کنیم!

نفسم رو با حرص تگون دادم و گفتم: بیا بالا ببینم! شما دو تا می‌خوااین امروز من و سگته بدید، آره؟!

مهرزاد سریع گفت: خدانکنه!

پروشات هم با لحن لوس و کشیده‌اش گفت: نه، نمی‌خوایم!

پوفی کشیدم و گفتم: به لطف شما سینی از دستم ول شد و همه‌اش روی زمین ریخت. صبر کنید برم دوباره بگیرم.

مهرزاد کنارم ایستاد و گفت: پول داری؟! من کیف پولم رو آوردم ها!

با لبخند صورتش رو بوسیدم و گفتم: بله، دارم مرد کوچولو! حواست به پرو باشه تا من پیام؛ باشه؟

اون هم لبخند زد و گفت: چشم!

این بار صف خلوت تر بود.

ظرف کمتر از ده دقیقه سفارشم رو دادم و قرار شد خودش غذاها رو برامون بیاره.

کنار مهرزاد و پروشات نشستم و گفتم: گرسنتونه؟

مهرزاد گفت: نه!

اما پروشات با لحن وافرته ای جواب داد: من خیلی گشنمه! پس کی غذا رو میارن؟

موهایش رو ناز کردم و گفتم: الان میارن عزیزم!

و نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

ساعت نه شده بود.

زمان بی‌زمانه

یعنی فرش تا الآن خشک شده؟!

مسیح رسیده یا نه؟

پوف!

اگه امروز به خوبی و خوشی بگذره، ترانه رو قربونی می‌کنم!

تا شام خوردیم و برگشتیم، ساعت حول ده شده بود.

پروشات و مهرزاد داخل رفتن؛

اما من به سمت ایوون رفتم تا وضعیت فرش رو چک کنم.

آفتاب سوزان کار خودش رو کرده بود!

ذوق زده بالا پریدم و گفتم: خدایا مرسی!

به سختی بلندش کردم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم.

این‌بار چون خشک شده بود، وزن زیادی نداشت.

بعد از پهن کردن فرش، روصندلی رو هم وصل کردم و پایین رفتم.

هنوز لباس بیرون تنم بود که زنگ در بلند شد...

قبل از این‌که اکرم خانم در رو باز کنه، به سمت حیاط دویدم و خودم در رو باز کردم.

مسیح پشت به من ایستاده بود که با شنیدن صدای در، برگشت.

لبخندی زدم و گفتم: سلام!

تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و آروم جواب داد: سلام!

صداش گرفته و خش‌دار بود.

اما چرا؟

صبح که این‌طوری نبود...

زمان بی‌زمانه

لبخندم محو شد و گفتم: چرا صدات این جوریه؟

دستی به موهایش کشید و گفت: اجازه میدی پیام تو؟!

سریع کنار رفتم و گفتم: ببخشید، حواسم نبود. چرا تنهایی؟

بی‌حرف از کنارم رد شد و رفت.

من هم در رو بستم و با قدم‌های بلند راه افتادم تا بهش برسم.

__ بچه‌ها کجان؟

باهاش هم‌قدم شدم و گفتم: تو خونه‌ان.

__ اذیت که نکردن؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم: نه! نگفتی چرا صدات...

بین حرفم پرید و بی‌حوصله گفت: سرما خوردم! انقدر مهمه؟!

__ معلومه که مهمه!

آروم ایستاد و نگاهم کرد.

من هم ایستادم و همون‌طور جدی و خیره نگاهش کردم.

با اخم محو همیشگی‌اش گفت: و این یعنی چی؟

سرم رو بالاتر گرفتم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم.

هیچ وقت از بیان احساساتم نترسیدم؛

الآن هم ابایی نداشتم.

چون به خودم و حسم ایمان داشتم!

محال بود از تصمیمم برگردم... هیچ جوره قرار نبود بی‌خیال چیزی که می‌خوام بشم.

من مسیح رو دوست داشتم!

زمان بی زمانه

پس با لحن مطمئنی گفتم: یعنی من...

__ عه اومدی بابا؟!

نفس پرحرصی کشیدم.

الآن چه وقت اومدن مهرزاد بود؟!

این هم از شانس من!

مسیح مثل همیشه جلوی پاش زانو زد و بغلش کرد.

__ خوبی عمر من؟!

با حسادت نگاهشون کردم!

خیلی مهرزاد رو دوست داشت...

یعنی چه قدر الناز رو دوست داشته؟

دو برابر مهرزاد؟

پروشات هم جیغ زنان به سمتش اومد و خودش رو توی آغوشش پرت کرد.

__ سلام عمویی!

مسیح گونه اش رو بوسید و گفت: سلام فسقل! تو که هنوز یه بندانگشتی! مگه غذا نمی خوری که بزرگ نمیشی؟

تو اون لحظه واقعاً دلم خواست یه بچه کوچیک باشم تا مسیح آغوشش رو به روم باز کنه و باهام مهربون باشه!

آخه گناه من چیه که دیر رسیدم و یکی دیگه قلبش رو زد؟!

یعنی هیچ وقت نمی تونم مسیح رو عاشق خودم کنم؟!

این تفکرات زهرآگین قلبم رو از ریشه می سوزوندن!...

پروشات با صدای نازکش گفت: نه خیر! کلی غذا خوردم! از زمانه جون بپرس چه همه خوردم!

مسیح به سمتم چرخید و با تقلید از لحن لوس پروشات، گفت: زمانه جون، پروشات چه همه غذا خورده؟!

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و با ترکیبی از احساسات مختلف نگاهش کردم.

اولین بار بود که این روی مسیح رو می‌دیدم و برام تازگی داشت!

انگار خودش هم فهمید لحنش با همیشه فرق داشته!

تک سرفه ای کرد و بلند شد.

__ خب دیگه، بریم تو!

خنده‌ام رو به سختی کنترل کرده و سرم رو به طرفین تگون دادم.

مثل این که خیلی توی دنیای بچه‌ها غرق شده بود!

با یادآوری لحنش، دوباره خنده‌ام گرفت!

مهرزاد و پروشات مسابقه دو گذاشتن و مسیح هم با فاصله کمی از اون‌ها وارد خونه شد.

در آخر هم من وارد خونه شدم و در رو بستم...

اکرم خانم هول هولکی کیف و وسایلش رو برداشت و گفت: سلام آقا! خوش اومدید! ببخشید من رفع زحمت کنم، دیرم شده.

مسیح با خوش‌رویی جواب داد: سلام اکرم خانم! خواهش می‌کنم. خدانگهدار.

شالم رو از سرم در آوردم و در حالی که دکمه هام رو باز می‌کردم گفتم: شام خوردی؟!

اکرم خانم چنگی به صورتش زد و گفت: خاک به سرم! الان براتون می‌ر...

بین حرفش پریدم و گفتم: شما برو؛ من براش می‌ریزم.

دیگه چهره‌شون رو ندیدم چون کاملاً وارد آشپزخونه شدم.

اما شنیدم که گفت: خدا خیرت بده دخترم. پس خدا حافظتون.

مانتوم رو روی صندلی انداختم و به سمت گاز رفتم.

در قابلمه رو برداشتم و از همون جا داد زدم: بای بای!

با بوی قرمه سبزی اشتها تحریک شد؛

ولی اون قدر غذا خورده بودم که حتی اگه یه لیوان آب می‌خوردم هم بی‌شک متلاشی می‌شدم.

ظرف برنج، خورش، قاشق و چنگال، ترشی، سالاد، دوغ، لیوان، ماست، پارچ آب و خلاصه هر چی که داشتن و نداشتن رو روی میز چیدم.

در واقع به خاطر زدن مخ مسیح، آشپزخونه زن داداشش رو غارت کردم!

داشتم با دیزاینشون ور می‌رفتم که مسیح وارد آشپزخونه شد.

با لبخند عقب رفتم و هیجان زده گفتم: بفرمایید آقای آذین!

سرش رو بلند کرد تا حرفی بزنه که با دیدنم انگار پشیمون شد.

نگاهش مات و تیره شد و من به دنبال علت این تغییر، رد نگاهش رو دنبال کردم و به تاپ ناجوری که تنم بود رسیدم!

پس این آقای سنگی احساس هم داره!

اگه می‌دونستم این طوری منقلب میشه از روز اول یه تحولاتی تو لباس پوشیدنم ایجاد می‌کردم!

لبخند دندون‌نمایی زدم و با ناز پلک زدم.

صندلی رو براش بیرون کشیدم و با عشوه لب زدم: نمی‌شینن؟!!

تازه به خودش اومد!

اخم غلیظی مابین ابروهاش نشست.

با صدای گرفته‌اش که حالا خشن تر هم شده بود گفت: این چه لباسیه خانم پارسا! مگه شما سرکارتون نیستید؟ از کی تا حالا توی ایران با همچین لباسی کار می‌کنن؟!!

لبخند محو و ذوقم حسابی کور شد.

این تحول لباس نه تنها حس مسیح رو بهم عوض نکرد، بلکه باعث شد دوباره به "خانم پارسا" تبدیل بشم!

با این‌که همین چند دقیقه پیش اسمم رو به زبون آورده بود و من...

زمان بی‌زمانه
دوباره گند زدم!

همون موقع مهرزاد و پروشات وارد آشپزخونه شدن و دیگه نتونست دعوام کنه!

برای اون دو تا هم غذا ریختم و سر میز گذاشتم.

رسماً داشتم نقش کلفت خانه زادشون رو ایفا می‌کردم و مسیح خان به پوشش و حجابم هم گیر می‌داد.

نمی‌دونم واقعاً گاوتر از این مرد نبود که عاشقش بشم؟!!

اگه عشق هم تحت سلطه عقل بود، ترجیح می‌دادم عاشق اکبر عبدی بشم، یا علی‌رضا خمسه ای چیزی.

مانتوم رو از پشتی صندلیش چنگ زدم و با حرص پوشیدم.

شالم رو هم روی سرم انداختم و تا روی ابرو هام جلو کشیدمش.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که مهرزاد گفت: زمانه؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و با آرامش ظاهری به سمتش برگشتم.

__ جونم عزیزم؟!!

سرش رو کج کرد و گفت: تو نمی‌خوری؟!!

خواستم نه بگم که مسیح بدون بلند کردن سرش گفت: شما هم بشینید.

باورم نمی‌شد که دوباره من رو جمع می‌بنده!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خیلی ممنون! من دیگه باید برم.

این بار سرش رو بلند کرد و با تاسف به ظاهری که واسه خودم درست کرده بودم نگاه کرد!

__ گفتم بشینید. باید صحبت کنیم.

اول از همه شالم رو کمی عقب کشیدم تا جلوی پام رو ببینم؛ بعد هم کمی شلش کردم که خفه نشم.

صندلی کنار مهرزاد و روبه‌روی مسیح رو عقب کشیدم و نشستم.

مسیح بی‌توجه به من رو به مهرزاد و پروشات گفت: امروز چه‌طور بود؟!!

هر دو هم زمان جواب دادن: عالی!

مسیح با لبخند سر تکون داد و گفت: خوبه! پرستارتون رو که اذیت نکردین؟

دوباره هم زمان گفتن: نه!

طوری با اطمینان و محکم گفتن نه که خودم هم به بلاهایی که سرم اومده بود شک کردم!

امروز فقط کم مونده بود تحریم ها رو بردارم!

در حد یه خونه تکونی جون کنده بودم و حالا با اطمینان می گفتن اذیتم نکردن!

__ مهرزاد! پس فردا باید بری مدرسه. با معلمت صحبت کردم، امتحان املا داری.

مهرزاد به سرعت سرش رو بلند کرد و گفت: اما من هنوز خوب نشدم!

مسیح سرفه ای کرد و گفت: خوب شدی مهرزاد جان! سعی نکن سر پدرت رو شیره بمالی! درضمن...

با لحن شماتت باری گفت: درمورد نمره املا ی قبلی ات چیزی به من نگفتی!

مهرزاد کمی در و دیوار رو نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن شد!

مسیح با قاشقش ضربه ای به بشقاب زد و گفت: با شما بودم آقا مهرزاد!

مهرزاد هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: ملاصدرالدین گفته سر غذا حرف نزنید!

من نتونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم!

اما مسیح هم چنان با غضب نگاهش کرد و گفت: دیگه تکرار نشه!

سرش رو پایین تر انداخت و گفت: چشم!

هنوز اثرات خنده توی صورتم پیدا بود که مسیح نگاه بدی بهم انداخت.

انقدر که از اخم مسیح حساب می بردم، هیچ کس حتی پسر بچه شش، هفت ساله اش هم حساب نمی برد!

سریع خنده ام رو خوردم و خودم رو مشغول سالاد ریختن نشون دادم.

زمان در حال گذر بود؛

اما انگار مسیح قصد حرف زدن نداشت.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

چه قدر همه چیزش زیبا و جذاب بود!

یعنی فقط به نظر من که دوستش دارم این طور به نظر می اومد؟!

با صدای پیام گوشی اش، چند لحظه دست از غذا خوردن کشید و مشغول اون شد.

با اون ابروهای گره خورده و ژست نشستن و گوشی دست گرفتنش، اون قدر زیبا شده بود که ناخودآگاه گوشی ام رو درآوردم تا مثل اون دفعه یواشکی ازش عکس بگیرم!

با یادآوری اون روز لبخندی روی لبم نشست.

درسته که عکس قبلی کمی تار شده بود؛

اما تا همین امروز هم هر ثانیه ام رو با نگاه کردن بهش می گذروندم!

تا جایی که می شد به صندلی ام چسبیدم که مهرزاد صفحه گوشی ام رو نبینه.

گوشی رو کمی به سمت راست کج کردم و در حالی که با موهام ور می رفتم تا نشون بدم دارم از گوشی به عنوان آینه استفاده می کنم، ازش عکس گرفتم.

اما ای کاش هیچ وقت هم چین کاری نمی کردم...!

یا حداقل قبل از عکس برداری، از خاموش بودن فلش مطمئن می شدم!

نور فلش باعث شد مسیح سرش رو بلند و خیره نگاهم کنه.

سریع گوشی ام رو بالای ظرفم گرفتم و گفتم: بس که آشپزخونه تاریکه چشم هام خوب نمی بینه، مهرزاد جان ببین این موئه تو سالادم؟!

مهرزاد سرش رو خم کرد و گفت: نه، آویشنی سسه!

لبخند ضایعی زدم و گفتم: آها مرسی عزیزم!

و گوشی ام رو سریع توی جیبم گذاشتم.

چند ثانیه بعد زیریرکی به مسیح نگاه کردم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

با دیدن لبخندش انگار بند دلم پاره شد!

تا حالا دیده بودم لبخند بزنه؟!

فکر نکنم...

و باز هم یه اولین دیگه که بند دلم رو پاره کرد!

سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام.

با لحن جدی ای رو بهش گفتم: گفتین صحبت کنیم... گوش میدم!

همون طور که با آرامش غذا می خورد، موقع مکث بین خوردن و بعد از قورت دادن غذاش گفت: من با الیاس صحبت کردم. اگه خودتون مایلید تا فردا که برادرم و همسرش برمی گردن کنار من باشید!

چی گفت؟

تا فردا کنارش بمونم؟

خب برای من چی از این بهتر؟

بی برو برگرد قبول می کردم!

اما...

منظورش دقیقاً چی بود؟

اون که همین الان به پوششم گیر داد و گفت سر کار هستم...

یعنی من فقط، پرستار پسرش بودم...

چه غم انگیز!

کاش می شد روزی از این پست خارج بشم و جور دیگه ای بهم نگاه کنه.

تا اون روز برسه ، هزار بار می‌میرم و زنده میشم...!

سوالم رو بریده بریده به زبون آوردم: تا... فردا... کنار شما... باشم؟!!

این بار سرش رو بلند کرد و گفت: منظورم اینه که این‌جا بمونید!

آهانی گفتم و کمی فکر کردم.

خب همین که باهاش زیر یک سقف باشم هم کافی بود.

و این که ازم خواسته بود بمونم...

خود مسیح هم به تنهایی نمی‌تونست این دو تا زلزله رو واپایش کنه!

یعنی باید یه شب دیگه رو هم این‌جا بگذرونم؟

سرم رو بلند کردم و بی‌شک گفتم: باشه... می‌مونم!

بعد از شام، میز رو جمع کردم و تمام ظرف‌ها رو شستم.

قرار بود مهرزاد پیش مسیح باشه و پروشات پیش من.

طبق راهنمایی مسیح، تشک، بالش و پتویی برای خودم برداشتم تا توی اتاق پروشات بخوابم.

تشک رو روی زمین و کنار تخت پروشات پهن کردم.

بلند داد زدم: پرو؟! بدو بخواب!

پروشات با لباس خواب خرسی و صورتی رنگش وارد اتاق شد و گفت: مامانم نمیاد؟!!

سرجام نشستم و گفتم: امشب نه.

روبه‌روی آینه سرتاپایی‌اش ایستاد و گفت: موهام رو شونه می‌کنی؟

با این‌که از خستگی رو به موت بودم، باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

موهایش رو باحوصله شونه کردم و دوباره سرجام دراز کشیدم.

پروشات هم بعد از مسواک زدن، روی تختش خوابید.

زمان بی‌زمانه

حس خوبی داشتم!

این‌که مسیح با فاصله یه دیوار از من خوابیده بود، برام لذت‌بخش بود.

سرجام خزیدم و بیشتر به دیوار نزدیک شدم.

با این‌که ظهر کمی خوابیده بودم، اما هنوز چند دقیقه از دراز کشیدنم نگذشته بود که تو عالم خواب و رویا غرق شدم...!

...

با حس دستی روی شونه‌ام هومی گفتم و چرخیدم.

اما صاحب اون دست بی‌خیال بشو نبود!

دوباره دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و تگونم داد.

این‌بار عصبی شدم و با چشم‌های نیمه باز گفتم: چیه؟

پروشات با نگاه مظلومی گفت: میشه من رو ببری دستشویی؟!

خدایا!

این چه روز نحسی بود آخه؟

اگه صبح می‌دونستم قراره انقدر بلا سرم بیاد، همون موقع که از دست راننده فرار کردم، خودم رو جلوی اتوبوس می‌انداختم.

کلافه به زمین تکیه دادم و از جام بلند شدم.

لنگ لنگان به سمت در اتاق راه افتادم و گفتم: بریم...

دستم رو گرفت و گفت: کجا میری زمانه جون؟ دستشویی همین جاست...

اما این آخرین باری نبود که پروشات واسه دستشویی رفتن بیدارم می‌کرد!

تقریباً هر نیم ساعت یا پنجاه دقیقه یک بار بیدارم می‌کرد و من هم با حالت زاری بلند شدم و به دستشویی می‌بردمش!

زمان بی‌زمانه

هر دفعه هم غر می‌زدم که نباید قبل از خواب ماست و آب می‌خورد.

درست مثل مادر بزرگ های غرغرویی که توی فیلم‌ها دیده بودم!

صبح که از خواب بیدار شدم، تمام تنم درد می‌کرد.

به خودم حق دادم.

دیروز واقعاً جون کنده بودم!

حتماً باید کدبانویی‌هام رو برای الیاس تعریف می‌کردم.

بی‌شک سنکوپ می‌کرد!

به سختی از جام بلند شدم و با تخت خالی پروشات مواجه شدم.

سرم رو بلند کردم و به ساعت صورتی‌ای که بالای کمد و به روی دیوار وصل شده بود نگاه کردم.

دو ظهر!

چه طور تا الآن بیدارم نکردن؟!

همون موقع تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مسیح بلند شد: خانم پارسا؟!

سریع سرجام دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم!

دوباره صدای زدنش اومد.

__ خانم پارسا! ساعت پنج شده!

قبر پدر آدم دروغ‌گو!

خوبه خودم ساعت رو نگاه کردم!

این بار محکم تر به در کوبید: زمانه خانم!

ایول!

فکر کنم به بار دیگه جوابش رو ندَم "عشقم" صدام کنه!

دوباره محکم به در کوبید و گفت: منتظر شماییم! بلند شید وگرنه مجبور میشم بیا داخل!

با ذوق پچ زدم: تورو خدا مجبور شو! بیا داخل!

چند دقیقه گذشت و بعد صدای پایین اومدن دستگیره رو شنیدم.

صداش نزدیک تر شده بود.

مثل دیشب گرفته و خش دار...

نسبتاً آرام و ملایم گفتم: زمانه خانم...

سعی کردم چشم هام رو روی هم فشار ندم تا پلکم نلرزه...

از شدت استرس و هیجان قلبم تند می زد...

اون قدر صدای تپش های قلبم بلند بود که احتمال می دادم مسیح هم صداش رو بشنوه!

سعی کردم آرامش رو حفظ کنم.

اما سخت بود.

یک بار دیگه هم به همین صورت صدام زد و وقتی جوابی نشنید، کلافه و عصبی داد زد: د بلند شو دیگه زمانه!

از جا پریدم ناخودآگاه بود!

با اون لحن ملایم اولیه، اصلاً انتظار داد زدنش رو نداشتم!

با این که مسیر نگاهش من نبودم، اما بلند شدنم رو دید.

سرش رو پایین تر انداخت و گفت: خیلی صدات زدم... اما هم چنان قصد داشتی خودت رو به خواب بزنی!

بلند شدم و سرم رو چرخوندم؛

طوری که موهام روی شونه ام ریخت.

__ خواب بودم!

باز هم نگاهم نکرد!

به سمت در رفت و گفت: نبودی! سریع بیا...

با خنده و تمسخر گفتم: این پا چه پدیده عجیبیه؛ عظمت خلقت رو می بینی؟ حالا انقدر هم بهش زل زن، گردنت درد می گیره!

جوابم رو نداد که بشکنی زدم و گفتم: نکنه می ترسی نگاهم کنی حاج آقا؟

دستش روی دستگیره در نشست، اما بازش نکرد.

توی آینه کمد به خودم نگاه کردم.

با این که تازه از خواب بیدار شده بودم، اما قیافه ام مثل همیشه بود.

خیالم راحت شد و به سمت مسیح برگشتم.

نفس عمیقی کشید و گفتم: زودتر بیا پایین.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: ببین مسیح م...

تو یه حرکت ناگهانی دستم رو گرفت و محکم پیچوند.

باز هم غافلگیرم کرده بود!

از شدت درد مچم اشک تو چشم هام جمع شد.

آخرش با این وحشی بازی هاش سکته ام می داد.

خیلی دوست داشتم بدونم رفتارش با الناز هم این طوری بوده؟

خب البته که نه...

الناز عشقش بود...

سوگلی اش بود...

همسرش بود...

حتی مادر پسرش هم بود!

زمانِ بی‌زمانه
واقعاً خوش به حالش!

فشار دستش هم‌چنان بیشتر می‌شد و من توی افکار پوچم غرق شده بودم.

با ضعف نالیدم: چی کار می‌کنی؟

__ من حوصله این بازی‌ها رو ندارم زمانه! دور من رو خط بکش!

با بغض گفتم: چرا؟!

سرس رو کمی پایین تر آورد و گفت: چون من پر از النازم!

سرم رو تکون دادم و گفتم: اما الناز دیگه وجود نداره!

انگار این حرفم به مذاقش خوش نیومد!

مچ دستم رو محکم تر فشار داد و با لحن بدی گفت: اسم الناز رو به زبونت نیار!

دیگه کنترلی روی ریزش اشک هام نداشتم!

با گریه به سینه‌اش مشت زدم و گفتم: گم‌شو اون‌ور!

چیزی نگذشته بود که مچم رو ول کرد و عقب رفت.

مدام نفس‌های عمیق می‌کشید و سعی داشت خودش رو آرام کنه.

اما من بی‌توجه به اون، لباس هام رو با عجله پوشیدم و به سمت در رفتم.

کفش هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

این‌جا خونه خودمون نبود که الیاس اجگجازه نده با کفش توی خونه راه بریم!

__ زمانه؟ صبر کن!

صبر نکردم تا حرفش رو بشنوم.

جهت خالی نبودن عریضه، تنه محکمی هم بهش زدم!

اشک هام رو با آستین مانتوم پاک کردم.

زمان بی زمانه

خدا روشکر هنوز آرایش نکرده بودم؛

وگرنه الآن باید با چهره جوکر بیرون می رفتم.

هنوز تو بهت چند دقیقه پیش مونده بودم.

مسیح...

رسماً من رو پس زد!

فقط به دلیل عشق عمیقش به الناز.

کاش یک نفر هم بود که این قدر من رو دوست داشته باشه!

یعنی الناز چی کار کرده که مسیح انقدر عابد و زاهدش شده؟

نمی دونم چرا انتظار داشتم مثل دیشب خونه خالی باشه.

اما برادر مسیح و همسرش، برگشته بودند.

من که نمی شناختمشون؛

اما احتمالاً خودشون بودن دیگه.

زوج جوونی روی کاناپه کنار هم نشسته بودن.

با لبخند تصنعی رو بهشون گفتم: سلام!

با کمی دقت فهمیدم دختر، همونیه که همراه با مادر مسیح به خونه اش اومده بود.

هر دو به احترامم بلند شدن و خیلی گرم و صمیمی بابت دیروز ازم تشکر و عذرخواهی کردن.

سرسری جوابشون رو دادم و گفتم: ببخشید من عجله دارم.

ماکان، برادر مسیح سریع به سمت گوشی اش رفت و گفت: الآن به آژانس زنگ می زنم.

مخالفت کردم: ممنونم! اما نیازی نیست.

گوشی رو پایین آورد و گفت: کسی دنبالتون میاد؟ اگه نه تعارف نکنید؛ مسیح می رسوننتون!

سرم رو چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

حتی نفهمیدم چه وقت پایین اومده.

بی تفاوت به بحث ما، به دیوار تکیه داده بود و با گوشی اش ور می رفت.

انگار این که جوابش رو ندادم و بهش یه تنه کوچولو زدم، باعث شد دوباره سگ بشه!

ماکان هم که مثل من به مسیح نگاه کرده بود، دوباره نگاهش رو به من داد و با لحن شرمنده ای گفت: خودم می رسونمتون!

پس سگ زرد برادر شغال نیست!

کاش جای ظاهرش که تقریباً شبیه ماکان بود، یه کم از اخلاق و شعور برادرش رو به ارث می برد.

لبخندی زدم و گفتم: تعارف نیست! خودم میرم. خدانگهدار!

با این که گفتم خودم میرم، باز هم مسیح تلاشی برای رسوندنم نکرد.

حتی با راننده اش هم هماهنگ نکرد که من رو برسونه!

جواب خدا حافظی ام رو هم نداد.

ناچاراً سوار تاکسی شدم و کمتر از نیم ساعت بعد به خونه رسیدم؛

اما هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد.

کلافه لگدی به سنگ جلوی پام زدم و گفتم: من اگه شانس داشتم که اسمم زمانه نبود؛ بهشته بود!

یاد حرف الیاس افتادم که در جواب این حرفم گفته بود: خدا روشکر کن جهنمه نیستی!

آه الیاس!

نیاز داشتم یه دل سیر باهاش حرف بزنم.

حرف زدن با الیاس، تنها چیزی بود که می تونست حال خرابم رو آروم کنه...

کیفم رو گشتم تا کلیدم رو پیدا کنم.

فقط یه روز از الیاس دور بودم و دلم براش تنگ شده بود!

بین انبوه خرت و پرت هایی که داشتم، بالاخره کلید رو پیدا کردم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

کفش های ترانه که جلوی در نبود.

امیدوارم خودش هم نباشه!

اما وقتی وارد خونه شدم فهمیدم ترانه که هیچ، الیاس هم خونه نیست.

پوفی کشیدم و خودم رو روی کاناپه انداختم.

حتماً به شرکت مسیح رفته بود؛

اما امروز که تعطیله!

سعی کردم خودم رو قانع کنم که کاری داشته و بیرون رفته، تا قبل از ناهار هم برمی گرده.

با این تصور به رستوران همیشگی زنگ زدم و غذا سفارش دادم.

اما الیاس نه تنها برای ناهار، بلکه برای شام هم نیومد!

کم کم داشتم از نبود طولانی مدتش نگران می شدم.

اون قدر مضطرب بودم که حتی نتونستم یه قاشق غذا بخورم.

نه صبحانه، نه ناهار و نه شام!

دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم.

همون طور که به دیوار تکیه داده بودم، پایین تر اومدم و روی زمین سرد آشپزخونه نشستم.

کم کم بغضم شکست و زیر گریه زدم!

مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته بودم؛

مشکلاتی که از چندساعت نبودن الیاس، بزرگ تر بودن.

زمان بی زمانه

اما با یه فرق کوچیک!

اون موقع ها الیاس کنارم بود و کمکم می کرد...

و حالا الیاسی در کار نبود!

چند بار بهش زنگ زدم.

اما گوشی اش خاموش بود...

به ترانه زنگ زدم و طوری که متوجه نبود الیاس نشه، ازش خبر گرفتم.

اما اون هم خبری نداشت.

به چندتا از دوست هاش هم زنگ زدم؛

اما باز هم به نتیجه ای نرسیدم!

دیگه داشتم ناامید می شدم که یادم افتاد دیشب مسیح برای موندنم از الیاس اجازه گرفته بود.

یعنی الیاس دیشب خونه بوده؟

بین مخاطب هام دنبال اسم مسیح می گشتم.

و بالاخره پیداش کردم...

چند تا نفس عمیق کشیدم و انگشتم رو روی گزینه تماس فشار دادم.

با لحنی که از همیشه هم سردتر بود جواب داد: بله؟

لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و گفتم: سلام!

اما جوابی نداد!

دوباره ادامه دادم: می خواستم ببینم از الیاس خبر داری؟ آخه دیشب...

بین حرفم پرید و گفت: از دیشب دیگه ندیدمش. امروز هم قرار بود بیاد شرکت اما مثل این که یادش رفته.

با بغض گفتم: باشه! ممنون.

زمان بی زمانه

اما هرکاری کردم زبونم به خدا حافظی نچرخید!

من به جز الیاس هیچ کس رو نداشتم!

حالا تنها پناهم مسیح بود...

بعد از چند دقیقه سکوت، بالاخره لب باز کرد و گفت: چیزی شده؟

آهسته گفتم: نه!

این بار با لحن ملایم تری جواب داد: پس چرا بغض داری؟!

تو اون شرایط هم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم؛

با لحن بدی گفتم: چیه نکنه بغضم هم شبیه النازه که ناراحتت می کنه؟

بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفت: اصلاً می دونی چیه؟

ناخنم رو به دندون گرفتم و گفتم: چیه؟!

__ به درک! هرغلطی می کنی، بکن!

بغضم بزرگ و بزرگ تر و کم کم به یه گریه باصدا تبدیل شد.

هرآن منتظر بودم صدای بوق ممتد رو بشنوم؛

اما انگار قصد نداشت به این تماس خاتمه بده.

صدای گریه هام هر لحظه اوج می گرفت.

حالم بد بود.

خیلی بد!

مسیح کلافه گفت: گریه نکن زمانه! به جای عز زدن تعریف کن ببینم چی شده.

بریده بریده گفتم: الیاس... نیست! گوشش اش... هم... خا... موشه!

لحنش کمی ملایم تر شد: الیاس که بچه نیست دختر خوب! حتماً شارژ گوشی اش تموم شده؛ نگران نباش.

زمان بی‌زمانه

این حرف‌هاش اصلاً سوزش دلم رو آروم نکرد!

اشک هام رو پاک کردم؛

اما طی چندثانیه دوباره صورتم خیس شد.

با همون حالت گریه اسمش رو صدا زدم: مسیح؟!

و باز هم جوابم رو با سکوت داد.

می‌خواستم دوباره صدایش بزنم که گفت: حاضر شو پیام دنبالت.

با تکیه به لبه میزناهارخوری از جام بلند شدم و گفتم: کجا؟

— چه می‌دونم... بریم این اطراف رو بگردیم. شاید اصلاً تا فردا پس فردا نیومد. همیشه که تنها باشی.

تنها موندن من برایش مهم بود؟

شاید باز هم چون شبیه النازم!

شاید هم به خاطر این که خواهر خونده‌ی همکار و دوستش هستم.

شاید چون پرستار مهرزادشم...

و شاید...

نه!

این احتمال ابداً حقیقی نمی‌شد!

نفسی گرفتم و گفتم: باشه! الان حاضر میشم.

بی حرف تماس رو قطع کرد.

من هم گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

بیست دقیقه بعد تک زنگ زد و من هم با عجله در رو قفل کرده و پایین رفتم.

ماشینش دقیقاً جلوی در پارک شده بود.

زمان بی‌زمانه

با قدم‌های کوتاه به سمتش رفتم.

انگار بار اولیه که می‌بینمش، حسایی استرس داشتم...

در رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش نشستم.

نگاه نکردم دلیل خاصی نداشت.

شاید ازش خجالت می‌کشیدم.

و چه مسخره!

آهسته گفتم: سلام!

این بار جوابم رو داد: سلام. هنوز گوشی‌اش خاموشه؟

گوشی‌ام رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم: الان زنگ می‌زنم.

اما همین که دستم روی اسم‌الیاس نشست، گوشی‌ام خاموش شد!

این چند روز خونه ماکان بودم، باعث شده بود باتری موبایلم خالی بشه.

پوفی کشیدم و گفتم: یادم رفت شارژش کنم.

گوشی‌اش رو به سمتم گرفت و گفت: با این زنگ بزن.

ممنونی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم.

دکمه روشن کنار گوشی رو به آرامی فشار دادم که صفحه گوشی روشن شد.

پس زمینه‌اش عکس مهرزاد با صورت رنگی و قلم‌مو و پالت رنگش بود.

با لبخند انگشتم رو روی صورت مهرزاد کشیدم.

دلم برای اون هم تنگ شده بود!

سرم رو چرخوندم و به نیم رخ مسیح نگاه کردم.

با دیدن نگاه خیره‌ام، اون هم نگاهم کرد و سرش رو به نشونه چیه تکون داد.

گوشی رو به سمتش گرفتم تا پسورد رو بزنه اما به جای گرفتن گوشی گفت: بیست، دوازده.

بیست، دوازده؟

یعنی همون دوهزار و دوازده...

این عدد خیلی برام آشنا بود.

کمی که فکر کردم متوجه شدم تاریخیه که روی مچ دستش تئو کرده بود.

سرم رو چرخوندم و به دستش که روی فرمون بود نگاه کردم.

بیست آوریل دوهزار و دوازده!

ای لعنت به این تاریخ که همه جا هست...

گویا متوجه نگاهم شد که گفت: همینه!

این بار به صورتش نگاه کردم و گفتم: چه تاریخیه؟

اخم محوی کرد و گفت: مرگ الناز!

شاید می دونستم این چه تاریخ نحسیه!

اما دلم می خواست از زبون خودش بشنوم تا باور کنم!

چه قدر عذاب آور به نظر می رسید؛

این که همه زندگی مسیح رو الناز در آغوش گرفته بود!

واقعاً هیچ وقت قرار نبود فراموشش کنه؟

فکر نمی کنم...

__ یادت رفت زنگ بزنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه!

زمان بی‌زمانه

کد رو وارد کردم و باز شدنش، عکس پس زمینه تغییر کرد.

این بار دیگه طاقت نیاوردم و چشم هام خیس شد.

قطره اشک از گوشه چشمم لیز خورد و آروم روی لب های دختر چشم عسلی افتاد.

گوشه گوشه زندگی مسیح، بوی الناز رو می داد!

گوشی رو روی کنسول گذاشتم که نگاهم کرد و گفت: زنگ نمی زنی؟

سر جام چرخیدم و خیره نگاهش کردم.

شونه بالا انداخت و گفت: خيله خب، نزن.

__ چرا عذابم میدی؟!

با ابروهای بالا رفته گفت: من؟!

عصبی مشتی به گوشی اش کوبیدم که کف ماشین افتاد.

با حرص گفتم: این کارها یعنی چی؟ عمداً می کنی نه؟

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: فقط می خوام بفهمی الناز برام زنده است.

__ اما اون مُرده!

دستش رو از روی فرمون برداشتم و جلوی صورتش گرفتم.

با صدای بلندی گفتم: تو همین تاریخی که این جا تتو کردی مُرده!

این بار جیغ زدم: الناز مُرده، مسیح!

دستش رو بالا آورد تا توی دهنم بکوبه؛

اما لحظه آخر پشیمون شد و به جاش داد زد: بتمرگ سرجات زمانه!

من برخلاف اون پشیمون نشدم؛

مشتم رو بالا آوردم و با تمام قوا توی صورتش کوبیدم!

زمان بی زمانه

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید.

کمی که آرام تر شد گفت: تو چه مرگت شده؟!

__ می خوام ببینم جنست از سنگه یا آهن؟! بی احساس بی قلب!

و پشت بند این حرف دست هام رو روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود زیر گریه زدم!

دیگه توانی برای مقابله با مشکلات رو نداشتم!

دلم می خواست ساعت ها گریه کنم تا خالی بشم.

خالی از این همه درد...

از نبود خانواده ام...

از غیب شدن ناگهانی الیاس...

از این همه دویدن و نرسیدن...

از بی محلی های این مرد سنگی...

و از دوست داشتنش!

ماشین از حرکت ایستاد.

کمی بعد هم صدای باز و بسته شدن در او آمد.

سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفته...

کنار جاده خلوتی که توش بودیم پارک کرده و پایین رفته بود.

حالا کمی آرام تر شده بودم...

آهی کشیدم و اشک هام رو با دستمالی که توی جیبم بود پاک کردم.

تازه می فهمیدم چی کار کردم!

باز هم توی عصبانیت تصمیم گرفتم...

نگاهم دوباره از پشت پنجره بیرون دوید تا مردی که بهش سیلی زده بودم رو ببینه.

یک ثانیه نبودنش جلوی چشمم هم وحشتناک به نظر می‌رسید!

راستی...

من زدمش، نه؟!

خب اون هم عصبی شد...

اما روی من دست بلند نکرد!

برای بار هزارم نفس عمیقی کشیدم تا تنگی نفس بعد از گریه‌ام رو جبران کنه.

از غوطه ور شدن میون افکارم متنفر بودم...

در رو باز کردم و خواستم پایین پیام که پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

مسیح سریع به سمتم اومد و گفت: چی کار می‌کنی؟

دستش رو پس زدم و همون جا، تکیه داده به بدنه ماشین و روی زمین خاکی نشستم.

اون هم نفس عمیقی کشید و کنارم نشست.

با صدای آرومی گفتم: از صبح چیزی نخوردم... واسه همون ضعف کردم.

از جاش بلند شد و گفت: صبر کن ببینم تو ماشین چیزی هست یا نه.

چند دقیقه بعد با دو سه تا کیک برگشت.

دوباره کنارم نشست و گفت: مهرزاد همیشه داشبورد رو از خوراکی‌هاش پر می‌کنه! اما این بار چیز زیادی نبود.

بسته کیک رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون. همین کافیه.

همون طور که کیک رو می‌خوردم گفتم: ببخشید که زدمت! بعضی وقت‌ها از دستت به مرز جنون می‌رسم. آخه واقعاً

سنگ‌دل و بی‌احساسی!

با صدای زیباش نجوا کرد: جدی؟! تا حالا کسی بهم نگفته سنگ‌دل!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم: اگه می‌خوای دوباره تکرارش کنم!

کمی تو جاش جابه‌جا شد و گفت: این حرفت به این خاطره که من رو نمی‌شناسی! الناز هم اون اوایل یه بار بهم گفته بود...

چرخیدم و طوری نشستم که نیم‌رخش مقابلم باشه.

کنج‌کاو گفتم: پس اون خدایامرز رو هم ذله کرده بودی!

همون‌طور خیره به روبه‌رو، سرش رو تکیه داد و گفت: دعوا مون شد؛ من هم ناخودآگاه بهش سیلی زدم و گفتم لعنت بر پدر و مادر کسی که من رو با تو آشنا کرد! این حرفم باعث شد خیلی ناراحت شه! بهت زده گفتم: ناخودآگاه؟! خب حق داشته ناراحت بشه...

جوابی نداد؛

انگار توی خاطراتش غرق شده بود.

خاطراتش با الناز!

گفتم که...

هر چیزی اون رو به یاد النازش می‌انداخت!

سنگی توی آشغال خوراکی هام گذاشتم و در حالی که به سمت کوه مقابلم پرش می‌کردم، گفتم: پس انقدرها هم دوستش نداشتی. الان هم فقط عذاب وجدان داری...

اخم غلیظی کرد و گفت: من دیوونه‌اش بودم! اما اون شب با کارهایش دیوونه‌ام کرد!

کمی فکر کردم و گفتم: از این حرف‌های سنگین... فردا حتماً استوری‌اش می‌کنم!

بی‌توجه به حرفم، گفت: الناز یه خواهر داشت... دوقلو نبودن اما چشم‌هایشون دقیقاً یه شکل بود. صداشون، موهایشون، ظاهر و اندامشون کاملاً مثل هم بود.

__عاشق خواهرش شدی؟

این بار آروم نگاهم کرد.

نگاهش طوری بود که ناخودآگاه سرم رو سوالی تگون دادم.

با همون نگاه و لحن آروم، گفتم: چرا انقدر به چرت گفتن علاقه داری؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چه چرتی گفتم؟! خب این طوری که تو میگی قشنگ زوم کردی روی ... چی بود اسمش؟!

__ دلناز!

انگار این اسم یه حس بدی بهم القا کرد!

عجیب بود...

اما واقعاً حس بدی سر تا پام رو فرا گرفت.

__ الناز بهم دروغ گفته بود! یه دروغ بزرگ... فهمیدم دوستم نداشته و اومدنش به زندگی ام فقط یه بازی بوده.

__ چه بازی ای؟!

اخم مابین ابروهاش پررنگ تر شد.

__ گفته بود دوستم داره... اما بعد فهمیدم اولش به دلایل دیگه ای باهام ازدواج کرده. این چیزها برام اهمیتی

نداشت. اما این که وقتی مهرزاد هم به دنیا اومد حقیقت رو بهم نگفت و از دلناز جریان رو شنیدم ناراحتم کرد.

نفس عمیقی کشید و گفتم: فقط ناراحت شدم! من الناز رو می پرستیدم؛ هیچ چیز نمی تونست باعث شه ازش متنفر شم.

چند دقیقه بی حرف به نقطه نامعلومی زل زد؛

من که می خواستم حرف هاش رو ادامه بده، کمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم: بخشیدیش؟!

__ نه!

با تعجب گفتم: نه؟!

باز هم بدون نگاه کردن بهم ادامه داد: بهش گفتم دیگه نمی خوام ببینمش. مهرزاد رو هم با خودم بردم و براش پرستار

گرفتم. چندبار اومد، عذرخواهی کرد و گفت بدون من و مهرزاد نمی تونه؛ اما غرور لعنتی ام نداشت قبولش کنم!

کم کم نفس هاش تند شد و صورتش از خشم، سرخ!

__ بیست آوریل دوهزار و دوازده! سالگرد ازدواجمون بود و الناز کنارم نبود! اون شب تک تک آرزو هام رو کشتم
زمانه! بزرگترینشون الناز بود... من خودم الناز رو کشتم!

با بهت سرم رو تکون دادم.

انگار داشت خطرناک می شد!

نگاهم به ماه کامل توی آسمون افتاد.

نکنه...

خدای من!

نکنه مسیح یه گرگینه ست و الان کم کم داره وحشی میشه؟

کم مونده بود از دست خودم جیغ بکشم و سر به همون کوه روبه روم بذارم!

فقط همین مونده بود!

افکار پوچ و مزخرفم به کنار، مسیح واقعاً خطرناک به نظر می رسید...

آهسته گفتم: یعنی چی؟!

سرش رو چرخوند و با چشم های براقش نگاهم کرد.

باورم نمی شد برقی که توی چشم هاشه، برق اشکه!

با دیدن نگاه اشک آلودش من هم گریه ام گرفت.

نباید جلوی من اشک می ریخت!

این صحنه قطعاً تا سال ها جلوی چشمم می مونه و کابوس شب هام میشه...

کاش مسیح می فهمید چه قدر دوستش دارم!

شاید به همون اندازه ای که الناز رو دوست داشت...

زمان بی زمانه

و چه تلخ بود ماجرای ما!

زمزمه وار گفت: هوشیار نبودم... با هزار بدبختی به خونمون رفتم. دلناز اون جا بود و من احمق تو حال خرابی خیال کردم النازه! قبل از این که چیزی بشه، الناز با کیک و کادو سر رسید و...

صورتش رو برگردوند.

فکر کنم گریه اش شدت گرفت...

سعی نمی کردم آرومش کنم.

چون حال خودم بدتر بود!

با هر قطره اشک اون، من دو قطره اشک می ریختم!

کمی که آروم تر شد، ادامه داد: الناز که ما رو با هم دید، رفت! می دونی بعدش چی شد؟

سرم رو تکون دادم و با صدایی که از ته چاه در می اومد جواب دادم: نه!

نیشخندی زد و گفت: با ماشینی که واسه تولدش گرفته بودم، ته دره رفت! همون ماشینی که آهن پاره هاش هنوز گوشه حیاطمه!

حس کردم نفسم بالا نیامد.

از الناز خوشم نمی اومد؛

شاید حتی ازش بیزار بودم.

اما این سرنوشت تلخ، دل آدم رو به درد می آورد.

دستش رو بالا گرفت و گفت: بعد اون شب، از الناز این ساعت که آخرین کادوش بود، برام موند و تاریخ مرگی که تتوش کردم تا همیشه یادم بمونه الناز رو من کشتم!

هیچ حرفی نمی تونستم بزنم و زبونم قفل شده بود.

بالاخره همه تکه های پازل کنار هم چیده شده بودن.

من گذشته مسیح رو فهمیده بودم...

زمان بی زمانه

اما این موضوع آروم نکرد.

چرا؟!

خودم هم نمی دونم...

برای اولین بار بود که کمی از جبهه مسیح بیرون اومده بودم.

چون یه جورایی مقصر بود.

مسیح ناخواسته خودخواهی کرده بود و باعث تباهی جفتشون شد...

تباهی زندگی شون...

و عشقون.

و مهرزاد طفلک که عاشق مادرش بود.

واقعاً حرفی برای زدن نداشتم.

مسیح هم هم چنان قصد داشت سکوت رو کش بده.

نیم ساعت گذشته بود؛ شاید هم بیشتر.

اما هیچ کدوممون یه کلمه هم حرف نزدیم.

حالا مسیح آروم تر شده بود.

من هم.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم.

بعد دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: بریم؟!

سرش رو بالا آورد و به صورتم زل زد.

__ الیاس که پیدا شد، دیگه پات رو توی خونه من نمی ذاری!

اون قدر با این جمله یهویش شوکه شدم که توان حرف زدن نداشتم...

چند بار دهنم رو باز کردم تا دلش رو پیرسم.

اما هر بار نتونستم!

این که پا توی خونه اش ندارم، بدترین مجازات دنیا بود!

اما مگه من چی کار کرده بودم که هم چین تنبیهی رو برام در نظر گرفته بود؟

قصد داشت جونم رو بگیره، نه؟

داشت بی انصافی می کرد...

فقط چون عاشقشم؟

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: وقتی رفتی استانبول، قسم خوردم که پیدات کنم و بلاهایی که سر من و خواهرت آوردی رو سرت بیارم! اون روز که با الیاس به شرکت اومدی و دیدمت، باوجود جراحی های پلاستیکی که داشتی شناختمت! تو دلنازی، نه زمانه!

حرف هاش دلم و زیر و رو کرد؛

دستم رو روی معده ام گذاشتم و همون جا روی زمین خم شدم.

فقط عق می زدم؛

چون هیچی توی معده ام نبود که خالی بشه...

دلناز!

پس بالاخره هویتم رو پیدا کرده بودم...

اما برخلاف تصورم، هیچ حس خوبی نداشتم.

یعنی واقعاً من خواهر النازم؟

خاله مهرزاد و خواهرزن مسیح؟!

مهرزاد و مسیح و همسرماکان درست گفته بودن؛

من واقعاً شبیه النازم! چون خواهرشم.

درکش برام سخت بود...

خیلی سخت!

سرم رو با بهت تکون دادم، اما باز هم نتونستم حرفی بزنم.

شوک های بزرگی بهم وارد شده بود.

این که قصه زندگی یک نفر رو بشنوی و بعد بفهمی آدم بد قصه خودت بودی، واقعاً عذاب آورده!

آهی کشید و بی توجه به حال بد من، از جاش بلند شد.

— حالا پشیمون شدم. به خاطر آرامش روح الناز می بخشمت. چون تو این مدت فهمیدم عوض شدی! الیاس هم بهم گفته که حافظه ات رو از دست دادی...

من هم دستم رو به ماشین تکیه دادم و از جام بلند شدم.

الآن وقت سکوت کردن نبود...

باید حرف می زدم، راضی اش می کردم...

لب باز کردم و به سختی و با صدایی ضعیف گفتم: یعنی... دیگه نبینمتون؟! تو و... مهرزاد!

سرش رو تکون داد و بی رحمانه گفت: نه! هیچ وقت. مهرزاد بهت وابسته شده؛ سعی کن دیگه سمتش نیای تا بتونه فراموشش کنه.

و بدون توجه به من، سوار ماشین شد.

حس کردم دنیا داره دورم می چرخه!

درست مثل وقتی که سوار چرخ و فلک شده باشی...

چرخ و فلک زندگی!

یه روز یکی میاد...

زمان بی زمانه

و یه روز هم میره!

شاید بهتر بود رفتنم از پیش مسیح رو بپذیرم...

به ماشین تکیه دادم تا تعادلم رو حفظ کنم.

حتی تصور زندگی بدون مهرزاد هم برام سخت بود؛

مسیح که جای خودش رو داره.

انگار کم کم داشتم حقیقت رو هضم می کردم!

اشک هام روی گونه ام فرود اومدن و به مرور هق هقم بلند شد.

دستم رو محکم روی دهن و بینی ام گذاشتم و سعی کردم صدای گریه ام رو خفه کنم.

سخت بود!

کاش مسیح می فهمید که نیمی از وجود من مهرزاده و نیمه دیگه خودش!

دیگه زمانه ای وجود نداشت...

سرتاسر من، مسیح و مهرزاد بودن...!

کلافه و بی حوصله ایستاده بود و مثلاً بر اعمال کارگران نظارت می کرد؛

اما تنها، کالبدش آن جا بود.

__ آقا؟ کار ما تموم شد...

نفسی گرفت و گفت: خسته نباشید.

__ خیلی ممنون. دیگه رفع زحمت می کنیم با اجازه تون.

دستمزدشان را پرداخت و تا دم در همراهی شان کرد.

سپس به در تکیه داده و ظاهر جدید خانه را از نظر گذراند.

شاید حق با زمانه بود!

باید بعد از حدود پنج سال، مرگ النازش را می پذیرفت.

اما هرگز نمی توانست او و احساس پاکی که در قلبش بنا کرده بود را به دست فراموشی بسپارد.

الناز طوری در قلبش رسوخ کرده بود که هیچ بنی بشری نمی توانست جایگزینش شود.

تنها تحولی که توانست ایجاد کند، همین تغییر وسایل خانه بود.

حداقل با نگاه کردن به گوشه گوشه خانه، خاطرات آن شب شوم را به یاد نمی آورد...

کادوی مهرزاد را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

تقه ای به در زد و گفت: اجازه هست؟!

مهرزاد با تخیلی جواب داد: بفرمایید! خونه خودتونه.

در را باز کرده و کادو را روی زمین و کنار در گذاشت.

— این هم از چیزی که می خواستی!

مهرزاد چند لحظه سرش را از روی کتاب بلند کرد و دوباره نگاهش را به اعداد و ارقام ریاضی که هیچی از آنها نمی دانست، دوخت.

باز هم سرسنگین جواب پدرش را داد: خیلی ممنون! اما الان درسم مهم تره!

مسیح نفس عمیقی کشید تا از عصبی شدنش جلوگیری کند.

— نمی خوام ببینی چیه؟

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: همون ماشینه که هفته پیش بهت نشون دادم. گفتم که... ممنون!

حرصی در را بست و به سمت اتاقش رفت.

همین مانده بود که این نیم وجبی هم برایش خط و نشان بکشد!

روی صندلی اتاق کارش نشست که همان موقع صدای زنگ گوشی اش برخاست.

با دیدن نام شاهین، گوشی را برداشت و منتظر ماند تا اول او صحبت کند.

__ الو، مسیح؟!

با شنیدن صدای تمنا، سرجایش صاف نشست و گفت: خودمم!

__ سلام!

از این که تمنا به او زنگ زده بود، شگفت زده و متعجب می نمود.

با تمنا رابطه خیلی خوبی داشت...

اما بعد از مرگ الناز این رابطه خوب و خواهر و برادرانه ماند، به نفرتی سیاه از جانب تمنا تبدیل شد.

تمنا او را مقصر مرگ الناز می دانست.

حال چه شده بود که با تلفن شاهین با او تماس گرفته؟!

به جای جواب سلامش، گفت: اتفاقی واسه شاهین افتاده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: نه! خواستم درمورد یه موضوعی باهات صحبت کنم... گفتم شاید شماره خودم رو جواب ندی.

لبخند محوی زد و گفت: من که با تو مشکلی ندارم دختر خوب. تو کمر به قتل من بستى.

با لحن تندى جواب داد: من خواهر تو رو نکشتم، مسیح!

مسیح خسته از تکرار این بحث عذاب آور، گفت: الناز زنم بود! من که نخواستم اون اتفاق براش بیفته. اگه تو حال خودم بودم، فکر می کنی دلناز رو به خونه مون راه می دادم؟

تمنا بابتغض گفت: پس چرا دوباره راهش دادی؟!

چندثانیه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد.

باز چه کسی به او خبر داده بود؟

__ پس راسته! دلناز رو آوردی بالاسر یادگار خواهرم؟!

زمان بی‌زمانه

چه مظلوم بود الناز بیچاره!

خواهرش به امید داشتن مسیح، زندگی‌اش را برهم زد...

پوپک که دوست صمیمی و زنِ برادرش بود، طی چند روز او را فراموش کرد...

مسیح هم در خاموش کردن چراغ عمرش بی‌نصیب نبود!

گویا تنها کسی که همیشه خواهرانه و گاهی حتی مادرانه همراهی‌اش کرد و تا به امروز هم او را به یاد داشت، همین تمنا بود.

__ کی به تو گفته؟ چند ماه پیش اخراجش کردم!

به سوالش جواب نداد و حول بخش دوم حرف مسیح، گفت: می‌دونم. بحث اینه که چرا از اول استخدامش کردی؟

__ حافظه‌اش رو از دست داده... صورتش رو هم که دیدی. با اون همه جراحی و عمل زیبایی، شک کردم که خودش باشه.

به یاد روزی افتاد که قبول کرد زمانه پرستار مهرزادش شود و با درخواست کارش موافقت کرد.

آن هم طی یک تصمیم چند ثانیه‌ای!

آن روز، برای لحظه‌ای زمانه را الناز پنداشته بود!

اما فقط لحظه‌ای، چشمان آن دختر را همسان الناز دید.

آن قدر الناز را دوست داشت، که راضی نمی‌شد کسی را با او یکسان بدانند!

تمنا که خیالش کمی آسوده شده بود، نفسی گرفت و گفت: من هم اون شب شک کردم... ولی ندونستم خودشه. پس تو هم نمی‌دونستی؟!

آهسته جواب داد: نه!

دلش می‌خواست از تغییری که در دلناز یا همان زمانه به وجود آمده بود برایش بگوید...

اما درجا پشیمان شد.

فکر کرد که نباید دوباره اعتماد تمنا را بسوزاند.

هر چه که باشد، شاهدخت قلبش الناز بود و قرار نبود تغییری در جایگاه او به وجود آورد!

هزارسال هم که می گذشت، باز هم او را مانند روز اول دوست می داشت...

با این که به وجود زمانه کمی، فقط کمی عادت کرده بود؛

اما نبودنش را ترجیح می داد.

شاید می ترسید لحظه ای قلبش بلرزد و به عشق مُرده اش خیانت کند!

و هزاران هزار شاید دیگر...

تمنا حرف خاص دیگری نزد.

کمی از حال مهرزاد پرسید و بعد خداحافظی کرد.

مسیح هم با خستگی روی تخت مشترک و قدیمی اش با الناز دراز کشید.

هرچه تلاش کرد، نتوانست حتی یک سوزن از آن اتاق را تغییر دهد.

مثل هرشب، عطر مخصوص الناز را در هوا پخش کرد و به عکس دونفره شان که روبه روی تخت وصل شده بود، خیره ماند.

میان خاطرات الناز که در ذهنش رژه می رفت، تصویر زمانه هم به چشم می خورد!

دوست نداشت او را دلناز بخواند...

یقین داشت زمانه و دلناز فرسخ ها تفاوت داشتند.

این فراموشی و از دست دادن حافظه، از دلناز انسانی دیگر ساخته بود.

مسیح آن انسان جدید را بیشتر دوست می داشت!

مهرزاد هم همین طور...

اما هیچ یک از حال او خبری نداشتند و این موضوع کمی عذاب آور بود...!

زمانِ بی‌زمانه

روبه‌روی آینه ایستادم و رژم رو پررنگ تر کردم.

پشت سرم ایستاد و خیره نگاهم کرد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: چیه؟ الان می‌خوای در مورد رژم اولتیماتوم بدی؛ بعد که پاکش نکردم بزنی تو گوشم و اگه باز لجبازی کردم، به روش خودت پاکش کنی؟! اما به نظر من از اول برو سراغ سومین روش! اون رو بیشتر می‌پسندم!

لبخند محوی زد و گفت: نه! یادم افتاد دیروز صبح که رفتم جلوی آینه، با رد یه هم‌چین رژی مواجه شدم! فکر کنم یه آدم دیوونه آینه رو با هیرو فاینس تیفین اشتباه گرفته و صحنه‌های فیلم افتر رو با آینه بیچاره رقم زده بود! موهام رو پشت گوشم زدم و به سمتش چرخیدم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با عشق به صورتم خیره شد.

لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم: هیروی من تویی! اون رد بوسه روی آینه هم یه شیوه دلبری بود خیر سرم! __ جدی؟ فکر نکردم کار تو باشه! حالا به جاش چی می‌خوای؟

لبخندم پررنگ تر شد.

پیچ زدم: تو رو!

اون هم لبخند و گفت: لامصب چه قدر هم خوش سلیقه‌ای! خوشم اومد! گرچه می‌دونستم گربه محض رضای خدا موش نمی‌گیره، اون هم تو که یه روده راست تو شکمت نیست.

__ هیچ کس روده راست تو شکمش نیست عزیزم! اگه روده پیچ در پیچ نبود که با یه بادمعه ناقابل به فضا پرت می‌شدیم!

حلقه دست هاش دور کمرم محکم تر شد...

گوشه لبم رو بوسید و گفت: همیشه کنارم باش! این چرت گفتن‌ها هم آرومم می‌کنه! اما امان از نبودت... امان از اون زمانِ بی‌زمانه!

من هم مثل خودش آروم زمزمه کردم: همیشه هستم، مسیح!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و خواستم موهام رو از تو صورتم کنار بزنم که نگین حلقه‌ام لابه‌لای موهام گیر کرد.

کلافه کشیدمش و گفتم: اه! این چه حلقه ایه؟

دستم رو گرفت و گفت: صبر کن... موهات رو نکن تا باز کنم...

از اون فاصله کم، به چشم هاش خیره شدم و نفس های داغم رو روی گردنش پخش کردم.

کمی عقب تر رفت و گفت: کرم نریز زمانه! صبر کن این رو باز کنم...

حلقه رو از انگشتم خارج کردم؛ طوری که از موهام آویزون شد.

سرم رو جلو بردم و گفتم: اصلاً مهم نیست!

مسیح هم مقاومتی نکرد...

نگاه خمارش رو پایین تر آورد و دستش رو پشت سرم گذاشت.

چشم بستم؛ اما به سرعت چشم هام رو باز کردم...

با این تفاوت که حالا توی اتاق خودم بودم!

چند دقیقه طول کشید تا شرایط رو درک کنم و بفهمم همه چیز فقط یه خواب بوده...!

آهی کشیدم و به صفحه گوشی ام نگاه کردم.

باز هم آرش!

لعنتی باعث شده بود رویای شیرینم نصفه بمونه...

وقتی از جواب دادنم ناامید شد، پیام فرستاد: عزیزم، یکی دوساعت دیگه میام دنبالت. بیدار شدی جواب بده.

با کرختی از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

ترانه با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه طوری جیگر؟!

من هم لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم: صبح به خیر!

با انرژی گفت: اوه قیافش و! یه مسیح آرش داری دیگه غمت چیه؟! بگو برات آهنگ دریا رو بخونن حالت سرجاش

بیاد!

زمانِ بی‌زمانه

سرجام متوقف شدم و به زمین زیر پام زل زدم.

مگه تمنا نمی‌دونست دیگه مسیحی درکار نیست؟!

سر بلند کردم و با چشم های کاسه خونم نگاهش کردم.

با دیدن نگاهم، انگار تازه همه چیز رو به یاد آورد...

لبخند از روی لبش رفت و گفت: ببخشید... به جون الیاس یادم رفت.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان کجاست؟!

__ مسیح...

با حرص توپیدم: الیاس رو میگم!

__ آهان... تو اتاقشه. ولی تازه خوابش برده؛ بیدارش نکن!

باشه ای گفتم و به سمت دستشویی رفتم.

باز هم یه روز کسل کننده و تکراری دیگه شروع شد...

این روزها همه عوض شده بودیم.

من دیگه اون زمانه پرحرف سابق نبودم.

به مرور گوشه گیر تر شده بودم و حوصله هیچ چیز رو نداشتم.

ترانه مهربون شده بود و سعی نمی‌کرد با حرف هاش من رو برنجونه.

وجودش باعث شده بود زندگی مون کمی از اون حالت مُرده خارج شه.

حال الیاس از من بدتر بود.

اگه ازش چیزی نمی‌پرسیدی، ممکن بود چند روز پشت سر هم حتی یه کلمه هم حرف نزنه!

این حال بعد از اون روزی شروع شد که برگشت.

بعد از یک هفته، با سر و صورت خونی و حال بد به خونه اومدم.

زمان بی زمانه

یه بار دیگه هم با این وضع دیده بودمش.

وقتی که اصفهان بودیم...

گفت کار چندتا از طلبکاراشه.

این بار هم همین رو گفت، اما من مثل دفعه قبل با اطمینان باور نکردم!

مطمئن بودم درمورد اصل ماجرا چیزی رو بهم نگفته.

هرچند من هم درمورد مشاجره‌ام با مسیح چیزی بهش نگفتم.

حتی نمی‌خواستم بدونم که هویت من رو پیدا کردم.

وقتی فهمیدم تو گذشته چه آدمی بودم، از خودم متنفر شدم!

دلم نمی‌خواست الیاس هم ازم بدش بیاد.

همون‌طور که مسیح...

حتی با اومدن اسمش هم چشم هام خیس می‌شد.

هفت ماهه که ندیدمشون!

واسه یه مدت خیلی طولانی از پاره‌های وجودم دور بودم و رسماً به زنده بودنم شک داشتم...

برای درست کردن ناهار به ترانه کمک کردم.

طفلک این چند وقت حسابی لاغر شده بود؛

هم رسیدگی به الیاس، و هم کارهای خونه از پا درش آورده بود.

من هم تقریباً یه چیزهایی ازش یاد گرفته بودم!

بعد از این که همه کارها رو انجام دادم، حاضر شدم تا با آرش بیرون برم.

اوایل فکر می‌کردم اگه رابطه‌مون مجازی نباشه می‌تونه جای مسیح رو برام بگیره.

شرایط آرش خیلی بهتر از مسیح بود.

زمان بی زمانه

قطعاً تو ازدواج با اون خوشبخت تر می شدم...

آرش دوستم داشت؛ اما مسیح نه!

آرش تا به امروز عاشق زنی نشده بود؛ اما مسیح الناز رو می پرستید.

آرش بچه نداشت؛ اما مسیح داشت!

درضمن...

همون طور که حدس زده بودم قدش از مسیح بلندتر بود!

اما خب، جذابیت مسیح رو نداشت.

با این حال حتی یک لحظه هم نتونستم آرش رو از مسیح بیشتر دوست داشته باشم...

نه تنها تو این مقایسه، بلکه لحظه ای احساس نکردم آرش رو دوست دارم.

با این کارم داشتم به اون هم آسیب می زدم و این موضوع مجنونم کرده بود!

...

پشت میز رستوران نشسته بودیم و هیچ کدوممون قصد حرف زدن نداشت.

من به گل های سرمیز نگاه می کردم و آرش به من!

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: نمی خوای چیزی بگی زمانه جان؟

سرم رو بلند کردم و به آرومی گفتم: نه!

کلافه گفت: حالم از خودم به هم می خوره وقتی می بینم خوب نیستی و نمی تونم قدم از قدم بردارم.

آهی کشیدم و گفتم: حال بد من، به خاطر برادرمه. اون خوب بشه من هم خوب میشم.

اما نگرانی برای الیاس نصف ماجرا بود.

شاید هم کمتر از نصف...

__ امیدوارم! چی می خوری سفارش بدم؟

زمانِ بی‌زمانه

با صدای زنگ گوشی‌ام، کمی کیفم رو گشتم و گفتم: هر چی خودت می‌خوای.
شماره ناشناس بود.

با فکر به این‌که شاید مسیح باشه، ذوق زده از جام بلند شدم.

آرش با دیدن این حرکت‌م تعجب کرد و گفت: کیه مگه؟

لبخند ضایع‌م رو جمع کردم و گفتم: ام... الیاسه! فکر کنم حالش بهتر شده که بهم زنگ زده.

با شک نگاه‌م کرد و گفت: باشه... پس زود بیا.

سرم رو تکیه دادم و به سمت حیاط رستوران رفتم.

بین راه تماس رو وصل کردم.

__ جانم؟!

__ سلام زمانه جان!

با شنیدن صدای زنونه، تمام ذوقم کور شد.

با حرص نالیدم: خانم اشتباه‌گ...

اما همون لحظه یادم افتاد که من رو به اسمم صدا کرده.

__ مگه شما زمانه نیستی عزیزم؟

__ بله، هستم. شما؟

__ پوپکم.

کمی به ذهنم فشار آوردم...

اما هم‌چنین اسمی رو به یاد نیاوردم.

__ شرمنده... کدوم پوپک؟!

با لحن مهربونش جواب داد: زن داداشِ مسیح!

با شنیدن اسم مسیح، بند دلم پاره شد و تنم یخ بست.

__ باز هم نشناختی عزیزم؟ همسر ماکان... مامان پروشات! یادت هست؟

با صدایی لرزون جواب دادم: بله، شناختم. خوبین؟ پروشات و آقاماکان خوب هستن؟ مهرزاد جان چی؟

دلم می خواست حال مسیح رو هم بپرسم.

اما به موقع جلوی زبونم رو گرفتم!

__ ممنونم عزیزم همه خوبن. پروشات برامون تعریف کرده اون روز چه قدر اذیتت کردن... من واقعاً شرمندهام!

__ خواهش می کنم. شیطنت های بچگانه ست دیگه. از طرف من ببوش.

__ حتماً! راستش... زنگ زدم واسه آخر هفته، یعنی همین فردا دعوتت کنم. تولد پروشاته و گفته اگه تو رو دعوت

نکنم تو جشن حاضر نمیشه! مهرزاد هم باهاش هم دست شده و دیگه خدا رو بنده نیستن!

و غش غش خندید.

لبخندی زدم و گفتم: من هم دلم براشون تنگ شده... اما متاسفم! نمی تو...

__ وای زمانه! توروخدا اما و اگر نیار. می خوام دعوتت رو رد کنی؟

نمی دونستم چی بگم.

اگه مهرزاد اون جا باشه، پس قطعاً مسیح هم هست.

همه این ها به کنار؛

مسیح بهم گفته بود سمت مهرزاد نیام تا بتونه فراموشم کنه...

اما من تو اون لحظه، نتونستم تو جدال با احساسم پیروز بشم و قبول کردم!

باید مسیح رو می دیدم تا کمی حالم بهتر شه...

شاید هم پشیمون شد و قبول کرد دوباره پیششون باشم...

البته امیدوارم...!

گوشی رو روی سینه ام گذاشتم و لبخندی از ته دل زدم.

حتی یه خبر کوچک از مسیح هم می تونست حالم رو خوب کنه!

کاش یه روز از عمق احساسم خبردار بشه.

کاش بفهمه چه قدر عاشقشم...

کاش دوستم داشته باشه!

حتی اگه یه درصد امکان داشت بهش برسم، باید تلاشم رو می کردم.

اون وسط، علاف کردن آرش اشتباه ترین گزینه بود.

فوقش اگه به مسیح هم نرسم، ترجیح میدم تا آخر عمر تنها باشم.

دوست نداشتم توی رابطه جدیدم یه زن خائن باشم و هر لحظه به مسیح فکر کنم.

باید همین امروز، همه چیز رو عوض می کردم!

قبل از این که آرش بیچاره رو هم بیشتر از این گرفتار کنم...

گوشی رو توی جیبم برگردوندم و وارد رستوران شدم.

سرش پایین بود و با غذاش ور می رفت.

با دیدنش ناخودآگاه بغض کردم.

دوستم داشت!

با دیدن کارهایی که واسه ام می کرد، یاد خودم می افتم که همه اش دور مسیح می چرخیدم.

قرار بود مسیح هم من رو از خودش برونه؟

یعنی آخر قصه من و مسیح هم جدایی بود؟!

سرش رو بلند کرد و لبخند محوی زد.

__ اومدی عزیزم؟

زمان بی زمانه

حرفی نزد من تا بغضم سر باز نکنه.

روی صندلی نشستم و به ظرف غذام نگاه کردم.

__ نمی‌خواهی شروع کنی؟

نمی‌تونستم...

غذا خوردن تو اون شرایط خیلی برام سخت بود.

قاشق و چنگال رو روی میز رها کردم و به آرش نگاه کردم.

با حس نگاهم، سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

انگار منتظر بود حرفم رو بزنم!

شاید توی این مدت بهش ثابت شده بود که من موندنی نیستم.

__ آرش؟

آهسته گفت: جانم؟

__ من...

شکستن دلش برای دشوار بود.

نمی‌تونستم با یه کلمه، تموم باوره‌هایش رو درمورد خودم به هم بریزم.

همه‌اش تقصیر خودم بود که امیدوارش کردم...

اشتباه از خود لعنتی‌ام بود که اون هم به دردم گرفتار شد!

یه درد لاعلاج...

یه درد شیرین و دوست‌داشتنی!

و یه زنجیره طولانی؛

درست مثل فیلم‌های ترکی!

زمانِ بی‌زمانه

آرش عاشق من ، من عاشق مسیح و مسیح عاشق الناز مُرده!

__ تو ، چی گلم ؟ اشتها نداری ؟ می‌خوای ظرف بگیرم تا...

بین حرفش پریدم و گفتم: من نمی‌تونم ادامه بدم!

و انگار لب‌هاش به هم دوخته شد.

حالش رو درک می‌کردم.

مثل اون وقت‌هایی که مسیح عشقش به الناز رو توی سرم می‌کوبید و من فقط می‌تونستم با بغض نگاهش کنم...

کاش هیچ‌وقت حسی به اسم عشق تو دنیا وجود نداشت!

یا حداقل ، کاش مسیح عاشق الناز نبود!

__ چی رو ادامه ندی ؟

به سختی نفسی کشیدم و اولین قطره اشکم جاری شد.

__ با تو بودن رو!

ناباور نگاهم کرد و سر تکون داد.

__ مگه کی بهت زنگ زد که تصمیمت عوض شد ؟

با درد چشم‌هام رو بستم و گفتم: ربطی به اون تماس نداره. من خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم...

__ زمانه ؟ الان جدی هستی ؟

و قطره دوم اشک صورتم رو نم‌دار کرد.

__ جدی‌ام!

__ واسه نخواستن من ؟

جوابی ندادم و این بار ، ریزش اشک‌هام شدت گرفت.

دستم رو آرام گرفت و گفت: حتماً برای این کارت ، دلیل داری. مگه نه ؟

زمان بی زمانه

چشم‌هام رو باز کردم و به دستش که نوازم می‌کرد خیره شدم.

حس بدی داشتم.

این لمس، باعث شده بود حالت تهوع بهم دست بده.

می‌بینی وجود مسیح چه تاثیری روی من گذاشت؟

بدون اون، حتی از خودم هم متنفر می‌شدم!

__ دلیم... دوست داشتن یکی دیگه‌ست!

خدا می‌دونه با چه مشقتی این حرف‌ها رو می‌زدم و شکستن آرش رو می‌دیدم...

اما اون نه گلایه‌ای کرد...

نه اشکی ریخت...

نه گرفتگی دلش رو به روم آورد...

نه عصبی و کلافه شد.

فقط آهسته از جاش بلند شد؛

هنوز به قدم برنداشته بود که تعادلش به هم ریخت و روی زمین افتاد.

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

__ آرش!

قبل از این که بهش برسم، به زمین تکیه داد و بی‌توجه به نگاه خیره مردم رستوران از جاش بلند شد.

رو به من لبخندی زد و گفت: من خوبم، نگران نباش! کیفت و بردار، برسونمت خونه...

با تردید نگاهش کردم.

خوب نبود!

حالش رو به خوبی درک می‌کردم...

اما چه کاری از دستم بر می اومد؟

کیفم رو برداشتم و دنبالش به راه افتادم.

افکار بد مثل گرگ های گرسنه دوره ام کرده بودن.

سر تیتتر همه اون افکار، "مسیح" بود...

مسیح...

مسیح...

مسیح...

مسیح...

مسیح...

مسیح...

لعنت به تو مسیح!

از شدت استرس دست و پا هام می لرزید و بقیه اگه این رو می دونستن، انقدر با تنفر بهم خیره نمی شدن!

سردسته همه شون هم تمنا بود!

طوری نگاهم می کرد که مطمئن بودم اگه می تونست، همون جا سرم رو می برید.

یاد اون جمله ای افتادم که تو اولین دیدارمون در مورد مسیح، به شاهین گفته بود: من حالم از این خونه به هم می خوره شاهین! چرا عذابم میدی؟ می دونی من بزرگترین امید زندگیم رو از دست دادم؟ می دونی همه اش تقصیر مسیحه؟

حالا معنی اون جمله رو به خوبی می فهمیدم...

در واقع مسبب مرگ الناز من بودم، نه مسیح!

زمان بی زمانه

مسیح اون شب مست بود...

من اما نبودم!

من در هوشیاری کامل به خواهرم خیانت کردم...

باورم همیشه که هم چین آدمی بودم!

حالا به تمنا حق می دادم که انقدر با تنفر نگاهم کنه...

به مادر مسیح هم همین طور...

در واقع تنها کسایی که تحویل گرفتیم، مهرزاد، پروشات، ماکان و پوپک بودن!

می دونستم پوپک هم دوست صمیمی الناز بوده.

پس چرا رفتارش با من انقدر مطلوب و خوبه؟!

از لحظه ای که اومده بودم، مهرزاد از کنارم جم نخورده بود.

پروشات گاهی می رفت و گاهی می اومد...

اما مهرزاد نه!

یه ساعتی از اومدنم می گذشت؛

اما هنوز شهزاده سوار بر اسبم رو ندیده بودم!

می ترسیدم که نیاد و نبینمش...

و چه قدر درسته که میگن از هرچی بترسی سرت میاد!

کیک رو آوردن...

اما مسیح نیومد!

کادو ها رو باز کردن.

باز هم مسیح نیومد...

زمان بی‌زمانه

کیک رو بریدن و سرو کردن؛

نیومد!

زدن و رقصیدن...

نیومد...!

شام رو سرو کردن...

و باز هم مسیح نیومد که نیومد...!

با این حال امید داشتم که به خاطر بردن مهرزاد هم که شده میاد.

پوپک که حالا سرش خلوت تر شده بود، کنارم نشست و گفت: بالاخره از بند مهرزاد آزاد شدی؟!

لبخندی زدم و گفتم: با عموش رفت.

__ خودم به ماکان گفتم سرگرمش کنه... می‌خواستم باهات حرف بزنم.

__ جانم؟ گوش میدم...

و جرعه ای از شربتم نوشیدم.

شیرینی‌اش دلم رو زد و باعث شد دوباره روی میز بذارمش.

این روزها طعم‌های تلخ رو بیشتر دوست داشتم!

__ با وجود این که فهمیدی دلنازی... باز هم مسیح رو می‌خوای؟

از این سوال جا خوردم.

اما بعد از چند دقیقه فکر جواب دادم: معلومه!

__ به نظرت مسیح حاضر میشه با خواهر النازش ازدواج کنه؟!

الناز؟

ناخودآگاه دلم از این حرف گرفت.

با این که می گفتن خواهر النازم، اما هیچ حس خواهرانه ای بهش نداشتم!

عشق به مسیح چنان وجودم رو پر کرده بود که فقط و فقط به الناز حسادت می کردم!

شاید لایق این نگاه های پر تنفر هستم.

کسی که به خواهرش حسادت کنه و بخواد شوهر اون رو به دست بیاره...

حتی خودم هم باورم نمی شد همچین آدمی بشم!

با دیدن حالت، لبخندی زد و گفت: ناراحت نباش! من کلید این قفل رو پیدا کردم!

لب های خشکم رو با زبون خیس کردم و گفتم: چی؟

لبخندی زد و گفت: تو دلناز نیستی! فقط شبیه اون!

متحیر به لب هاش خیره شدم.

گفت من دلناز نیستم؟!

چه طور ممکنه؟

سوالم رو به زبون آوردم: چه طور این حرف رو می زنی؟

سرش رو جلوتر آورد و شمرده شمرده گفت: چون دلناز واقعی برگشته! تا امروز تو استانبول زندگی می کرد. حالا به

ایران اومده! این نشون میده که تو... دلناز نیستی!

اون قدر حیرت زده و خوش حال شدم که نمی دونستم باید چی کار کنم!

یعنی مسیح دیگه از من متنفر نیست؟

دیگه مجبور نیستم از مسیح و مهرزاد دور باشم؟

حتی می تونیم با هم باشیم؟

مثل اون نقاشی مهرزاد...

با ذوق از جام بلند شدم.

مهرزاد سریع به سمت دویید و گفت: کجا میری زمانه؟! تازه بابام اومده.

سرم رو بلند کردم و به در ورودی نگاه کردم.

با دیدن مسیح، تپش قلبم اوج گرفت.

پس بالاخره اومد!

دستم رو روی موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: نمیرم عزیزم. اومدم که بمونم!

ذوق زده بالا پرید و گفت: آخ جون! پس من برم بازی... نری ها!

لبخندی زدم و با باز و بسته کردن چشم هام بهش اطمینان دادم که نمیرم.

مهرزاد که رفت، پوپک هم از جاش بلند شد.

مقابلم که ایستاد، دیگه نتونستم مسیح رو بینم.

لبخندی زد و گفت: خوش حال شدی؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: معلومه! نمی دونی این چند وقت چه قدر از خودم بدم اومد!

آهی کشید و گفت: از دست دادن حافظه واقعاً وحشتناکه!

لبخندی زدم و جواب ندادم.

__ خب دیگه... من برم به مهمون ها برسم.

دستم رو براش تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم.

پوپک رفت و نگاه من دوباره راهش رو پیدا کرد.

پاهام ناخودآگاه من رو به سمتش می کشیدن!

اول ماکان متوجهم شد؛

بعد هم خود مسیح.

کنارشون ایستادم و با لبخند گفتم: سلام!

سرش رو تکون داد و آهسته گفت: سلام.

ماکان نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت: پس من اون مسئله رو اوکی می‌کنم؛ تو هم حواست باشه.

مسیح سری تکون داد و گفت: هست.

ماکان لبخندی زد و گفت: شما راحت باشین. فعلاً.

هیچ کدوم جوابش رو ندادیم و اون هم تو یه چشم به هم زدن تنهامون گذاشت.

برای حرف زدن، جای خوبی بود.

کسی این اطراف نمی‌اومد و خلوت تر از قسمت های دیگه خونه بود.

__ صدات گرفته... مثل اون روز. باز هم سرماخوردی؟

سرش رو تکون داد.

__ می‌خوای برات دمنوش بیارم؟

صورتش با چندش جمع شد و این بار سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

قطعاً اگه هزار تا سوال دیگه هم ازش می‌پرسیدم، حاضر بود سر به اون گندگی رو تکون بده؛ اما زبون چند گرمی رو نه!

چند ثانیه بینمون سکوت برقرار بود...

بالاخره بعد از یه مکث نه کوتاه و نه بلند، مسیح سکوت رو شکست: خوبه گفتم اطراف مهرزاد نیا...

اخم هام در هم شد و گفتم: چرا؟!

اون هم اخم کرد و گفت: اگه من بخشیدمت، دلیل نمیشه همه چیز رو فراموش کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم.

حالا وقتش بود که عقده این چند وقت رو سرش خالی کنم!

اون مجرم بود...

زمان بی‌زمانه

قاتل من توی این چندماه...

باید جواب‌گو می‌شد!

با صدای لرزونی گفتم: رو حساب یه رنگ چشم، تشخیص دادی من قاتل زندگیتم... نه آزمایشی، نه سندی، نه مدرکی!

__ من سال‌ها کنار تو زندگی کردم دلناز! به نظرت نمی‌شناسمت؟!

گره اخمم کورتر شد.

__ به من نگو دلناز!

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که گفتم: من دلناز نیستم. می‌دونی چرا؟! چون دلناز اصلی برگشته! اگه به من اطمینان نداری از پوپک پیرس، خودش بهم گفت.

سرش رو تکون داد و ناباور گفت: امکان نداره!

این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم!

__ داره. به‌خاطر یه حدس مسخره هفت ماه من رو از مهرزاد دور کردی...

خیره به چشم‌هاش گفتم: و از خود لعنتی‌ات!

قبل از این‌که نگاهش بلایی سرم بیاره، تند تند کلمات رو پشت هم چیدم: اشکالی نداره. تا تو تحقیق هات رو می‌کنی این تعطیلات هم می‌گذره. ولی صبح روز دوشنبه، راننده‌ات رو می‌فرستی در خونه‌مون. فعلاً!

با لبخند دستی براش تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تا وسایلم رو بردارم.

نمی‌دونم شوکه شده بود یا چی...

تا لحظه آخر که رفتم منتظر موندم تا به سمتم بیاد و چیزی بگه.

اما نگفت!

مهرزاد و پروشات هنوز داشتن بازی می‌کردن.

بعد از برداشتن وسایلم، طوری که متوجه نشن و جلوم رو بگیرن، از خونه خارج شدم.

زمان بی زمانه

به مهرزاد قول داده بودم که نرم...

اما رفتم!

خب قرار بود باز برگردم.

سه روز دیگه...

روز دوشنبه!

باورم نمی شد دوباره دارم به خونه مسیح میرم!

همین که وارد خونه شدم و الیاس رو دیدم، تمام خوشحالی ام دود شد و به هوا رفت.

با چهره ای گرفته کنارش نشستم.

معلوم نیست چندساعته به صفحه خاموش تلویزیون زل زده...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و کم کم چشم هام نم دار شد.

خیسی قسمتی از پیراهنش، باعث شد نگاهم کنه.

بازوش رو در آغوش گرفتم و گفتم: داری آتیشم می زنی الیاس! چی باعث شده انقدر گرفته بشی دردت به جونم؟! مگه

نگفتی من و تو فقط هم دیگه رو داریم... مگه قرار نشد از غم و غصه هامون به هم بگیم؟

اما باز هم جوابی نداد.

گریه ام شدت گرفت.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و گفتم: چرا چیزی نمیگی؟

مغموم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

زمزمه وار جواب داد: چی بگم؟

__ از چیزی که داره نابودت کنه بگو. من کمکت می کنم!

__ ...

__ الیاس! اون چند روز که نبودى، چه اتفاق هاى افتاد؟ خواهش مى کنم بگو! چرا با سر و صورت خونى و دست شکسته برگشتى؟

باز هم همون طور آروم جواب داد: خاصیت کارمه...

__ اما تو گفتى طلبک...

کلافه از جاش بلند شد و گفت: بگیر بخواب زمانه، انقدر حرف نزن.

الیاس رفت...

اما من ساعت ها به جای خالى اش خیره موندم!

باز هم يه معمای ديگه...

گفت خاصیت کارمه؟!

يعنى چه کارى؟

الیاس مهندس بود، فقط همین!

هیچ وقت شغل ديگه اى نداشت...

يعنى با هم کار هاش دعوا کرده؟

و اون شب... اولین بارى بود که به درآمد میلیونی الیاس و زندگیمون شک کردم.

سعى کردم خودم رو آروم کنم که همه این ها توهم منه.

و از ته قلب امیدوار بودم که همین طور باشه...

روى تختم نشستم و همین که خواستم دراز بکشم، در باز شد و تمنا داخل اومد.

__ زمان؟!

دوباره سرجام نشستم و گفتم: جانم؟

با لبخند کنارم نشست و گفت: جونت بی بلا. يه چندتا عکس دارم، مى زنى تو لپ تاپ و فلشت؟

لپ تاپ و فلشم رو از روی میز برداشتم و گفتم: حتماً. تو گوشیده؟

__ آره. تو پوشه کپرا هستن.

و گوشی و کابلش رو روی میز گذاشت.

اول از همه فایل ها رو وارد لپ تاپم کردم؛

همین که خواستم به فلشم منتقلشون کنم، با دیدن حجم فیلم های توی فلش پشیمون شدم و گفتم: صبر کن بزخم تو اون یکی.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه.

این یکی فلشم، به نسبت خالی تر بود.

فقط یکی دوتا تا از فیلم ها و عکس های پارسالم رو توش ریخته بودم که آگه از تو گوشی ام حذف شد، این جا داشته باشمشون.

__ قربون دستت عزیزم! فردا سر راهت برام پرینتشون می گیری؟ پرینتر الیاس خراب شده.

__ باشه، چشم!

باز تشکر کرد و بعد از شب به خیر گفتن، رفت.

من هم لامپ رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم تا فردا زودتر بیدار شم...

باید این دو، سه روز کارهای عقب مونده ام رو انجام می دادم.

صبح که بیدار شدم، اول سری به الیاس زدم.

آروم خوابیده بود.

با این حالی که داشت دیگه نمی تونست به شرکت بره و هم کاری اش با مسیح پوچ شده بود.

حتی خسارت قراردادشون رو هم پرداخت کرد و این یعنی دیگه نمی خواد باهاش کار کنه.

شاید هم با مسیح مشکلی پیدا کرده بود...

فنجان قهوه به دست، پشت پنجره ایستاده بود و انتظار آمدن زمانه را می‌کشید.

مهرزاد سردتر از این چند روز، از پله‌ها پایین آمد و صبح به‌خیر گفت.

سرش را چرخاند و با لحن ملایمی گفت: صحبت به‌خیر پسر عنق!

اخمش پررنگ‌تر شد و در حالی که پشت میز صبحانه می‌نشست، جواب داد: من عنق نیستم. فقط باهات قهرم!

مسیح با ابروهای بالا رفته گفت: اون وقت چرا؟

سرش را بالا آورد و با همان اخم کودکانه گفت: چون زمانه رو اذیت کردی! مجبورش کردی با این که بهم قول داده بود، بره...

مهرزاد تاکنون با او این‌طور صحبت نکرده بود.

گویا خاطر این دختر برای پسرش هم عزیز بود!

به قدری که در چنین مدت طولانی‌ای با مسیح قهر بماند.

الحق که زمانه نوبر بود!

__ اگه بفهمی برگردوندمش، باز هم به لجبازی‌ات ادامه میدی؟!

سرش را بلند کرد و با چشم‌های براق و ستاره‌بارانش به مسیح نگریست.

__ راستکی میگی؟!

لبخندی به پسرکش زد؛

خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای در، گوش‌هایش تیز شد.

جواب مهرزاد را نداد و دوباره به سمت پنجره رفت.

صفیه که مشغول آب دادن به گل‌های باغچه بود، در را برایش باز کرد.

زمان بی‌زمانه

گویا به در تکیه داده بود؛

چون با باز شدن در کم مانده بود با صورت روی زمین بیفتد و صفیه با چنگ زدن بازویش، ملک نجاتش شد.

مسیح به آرامی لبخند زد و سرش را تکان داد.

دیوانه بازی‌ها و ساده بودنش، او را به الناز شبیه می‌کرد!

شاید همین صاف و ساده بودنش مهرزاد را جذب کرده بود...

خودش را هم!

از این فکر، احساس بدی پیدا کرد.

نگاهش را پایین آورد و به تتوی مچش نگریست.

بیست آوریل دوهزار و دوازده!

انصاف نبود!

الناز را جوان مرگ کرده بود و حالا به سراغ دختر دیگری برود؟!

چنین چیزی در مرامش نمی‌گنجید!

با این‌که هنوز الناز ملکه قلبش بود، اما زمانه را هم...

سرش را تکان داد تا این افکار آزاردهنده را از خود دور کند...

مگر می‌شد...؟

یک قلب و دو معشوق؟!!

همچنین چیزی امکان نداشت!

یا باید زمانه را از قلبش بیرون می‌کرد و با خاطرات الناز می‌زیست؛

و یا الناز را به به بخش فراموش شده زندگی‌اش می‌سپارد و زمانه را...

از این فکر عصبی‌تر شد!

با حرص فنجان را میان پنجه‌اش فشرد...

آن‌قدر محکم، که فنجان نچندان ظریف به هزارتکه تبدیل شد و محتوایش پای مسیح را سوزاند!

مهرزاد با لحنی ترسیده و مبہوت گفت: هین! چی شد بابا؟

جوابی از پدرش نگرفت...

بنابراین دوید تا صفیه را خبر کند.

مسیح اما بی‌توجه به اطراف، سرش را بلند کرد و باز به زمانه نگاه کرد.

مهرزاد را بوسید و در حال صحبت بودند که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

صبح امروز پارچه را از روی ماشین الناز برداشته بود.

حالا نگاه خیره زمانه، آن چند پاره آهن را هدف گرفته بود.

خودش هم سرچرخاند و به ماشین الناز نگاه کرد.

لحظه به لحظه روزی که این ماشین را برایش خرید، در خاطرش حک شده بود.

الناز با ذوق بالا پرید و او را را بوسید!

صدای ملایم و زیبایش را هم به یاد داشت: قربونت برم مرد مهربون! بذار پسرمن به دنیا بیاد و بزرگ شه؛ حتماً این رمانتیک بازی‌های باباش رو برایش تعریف می‌کنم!

باز هم با یاد الناز، چشم‌هایش خیس شد.

مسیح نامردی کرد و اجازه نداد الناز بزرگ شدن پسرشان را ببیند!

بانی تمام این اتفاقات، خودش بود و خودش!

با وارد شدن صفیه، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

__ چی شده آقا؟

با دست به زمین اشاره کرد و هیچ نگفت.

صفیه هم که با اخلاق مسیح آشنا بود، در یک چشم به هم زدن تکه های فنجان را جمع کرد و رفت. سر بلند کرد و باز تیر نگاهش زمانه را هدف گرفت.

این دختر هر قدر هم که دوست داشتنی باشد، نمی تواند جایگزین النازش شود! از این موضوع اطمینان داشت...

زمانه، با دیدن ماشین اخی کرد و گویا سردرد گرفته باشد، دستش را روی شقیقه اش گذاشت و فشرد. بعد تقریباً مهرزاد را به جلو هل داد و خودش هم چرخید تا وارد خانه شود.

قبل از این که آن ها وارد شوند، به سمت اتاقش رفت و کت و شلواری دیگر به تن کرد. زیرا قهوه ریخته شده روی شلوارش، لکه بزرگی ایجاد کرده بود.

با قدم های بلند از اتاق بیرون آمد.

صدای خنده صفیه، مهرزاد و زمانه لبخندی هر چند محو روی لبش ظاهر کرد.

سال ها بود که اعضای این خانه با خنده غریب بودند!

حال زمانه مانند قلم مو به زندگی خاکستری اش رنگ های باطراوت بخشیده بود...

با دیدن مسیح، از جایش برخاست و مودبانه سلام کرد.

مسیح با دست به صندلی اش اشاره کرد.

یعنی نیازی به ایستادن نیست و می توانی بنشینی.

زمانه هم بی حرف دوباره نشست.

صندلی روبه روی زمانه را برای نشستن انتخاب کرد.

می دانست که دوست دارد مقابل زمانه بنشیند تا گه گذاری به صورتش نگاه کند؛

این را می دانست.

اما دلیل دوست داشتنش را نه...!

زمان بی زمانه

یک صبحانه سه نفره...

مسیح، زمانه و مهرزاد.

لحظات خوبی بود؛ برای هرسه‌شان.

زمانه لقمه کوچک پنیر و گردو را به دست مهرزاد داد و بدون نگاه کردن به مسیح، گفت: قرار بود راننده رو دنبالم بفرستی.

مسیح اما نگاهش کرد.

یک نگاه طولانی و خیره.

سپس نفسی گرفت و گفت: امروز مرخصش کردم.

__ پس، از فردا مثل قبلاً میاد؟

این بار مسیح هم از او چشم گرفت.

حال بدون نگاه کردن به یک‌دیگر، صحبت می‌کردند.

__ نه! چون اون روز دیر آوردت، دیگه نمیاد.

جلوی مهرزاد نمی‌توانست واضح حرفش را بزند.

اما زمانه منظورش را فهمیده بود.

سرش را بلند کرد و با چشم‌های گرد شده به او نگریست.

خود زمانه اعتراف کرده بود که متوهم است و بی‌خود به راننده بیچاره انگ زده؛

اما گویا مسیح به کوچک‌ترین چیزها هم اهمیت می‌داد.

دلش نمی‌خواست زمانه و آن مرد را تنها بگذارد و اتفاقی برایش بیفتد.

عذاب وجدان مرگ الناز تا ابد برایش کافی بود!

__ چرا این کار رو کردی؟

زمان بی‌زمانه

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: دوست داشتی باهاش بیای و بری؟

زمانه معذب شده به مهرزاد نگاه کرد.

ظاهراً بی‌توجه به حرف‌های پدرش و زمانه، صبحانه‌اش را می‌خورد.

دوباره به مسیح نگاه کرد و گفت: خب... کی به جاش میاد؟

مسیح بی‌حرف از جایش بلند شد.

سر بلند کرده و با تعجب نگاهش کرد.

چرا جواب نداد؟!

__ مسیح؟!

به سمتش چرخید و به جای جواب، سوئیچی که از کیفش بیرون آورده بود را روی میز گذاشت.

__ خودت رانندگی کن. دیگه نیازی به راننده نیست.

با همان تعجب مقابلش ایستاد و گفت: با ماشین تو؟ امکان نداره!

__ مگه گواهینامه نداری؟

لب باز کرد تا بگوید این را هم فراموش کرده...

اما پشیمان شد.

مغموم و آهسته جواب داد: نمی‌دونم!

اما مسیح از همین کلمه ساده، متوجه حرف نگفته‌اش شد!

مانند خودش آهسته گفت: مهارت هات سرجاشه زمانه. فقط حافظه‌ات رو از دست دادی.

خودش هم این را می‌دانست.

اما نگرانی‌اش بابت چیز دیگر بود.

مستقیم به چشم‌های مسیح نگاه کرد و گفت: می‌ترسم!

زمان بی‌زمانه
مسیح منظورش را نفهمید.

می‌ترسد؟

آخر از چه؟!

از رانندگی کردن؟

سوال هایش را به زبان نیاورد و در عوض گفت: خیلۀ خب... حاضر شید من سر راهم می‌رسونمتون.

اگر قرار بود مسیح، مهرزاد را به مدرسه ببرد، دیگر نیازی به آمدن زمانه نبود.

اما هیچ کدام این موضوع را به روی خورشان نیاوردند!

کتاب های مهرزاد را براساس برنامه هفتگی اش چک کرد.

__ دفتر املاات رو نداشتی.

مهرزاد سریع به سمت اتاق دوید و گفت: خوب شد گفتی! یادم رفته بود.

لبخندی زد و گفت: زود باش؛ بابات منتظره.

از همان جا چشمی تحویلش داد و کمی بعد با دفتر املا برگشت.

لحظه‌ای که از خانه خارج شد، یادش افتاد که فلشش را روی میز عسلی گذاشته تا فراموش نکند عکس های ترانه را پرینت بگیرد.

اما با تک بوق مسیح، بی خیالش شد و در خانه را بست.

با خودش گفت: موقع برگشتن میرم کافی نت. ترانه که همین الان عکس ها رو نمی‌خواد.

در را برای مهرزاد باز کرد و گفت: بفرمایید آقا کوچولو!

مهرزاد با لبخندی از ته دل نگاهش کرد و بوسه ای ناغافل روی گونه اش کاشت.

سپس سوار ماشین شد.

زمانه که انتظار این حرکت را نداشت، چند ثانیه مبہوت سرجایش ماند!

زمان بی زمانه

مسیح هم با دیدن آن صحنه ، لبخند محوی زد.

پسرش برای اولین بار با پرستار کنار آمده بود و حتی او را دوست داشت!

فکر می کرد بعد از مرگ الناز ، مهرزاد امکان ندارد با پرستارهایش انس بگیرد.

اما انگار زمانه آمده بود تا همه ناممکن ها را ممکن کند!

لبخندی زد و خواست کنار مهرزاد بنشیند که مسیح سریع واکنش نشان داد: کجا؟!

سروش را کمی خم کرد تا مسیح را ببیند.

با لحن مظلومی گفت: یعنی من نیام؟

مسیح بی حرف به صندلی جلو اشاره کرد.

و زمانه مبهوت ماند!

باورش نمی شد...

گویا امروز پدر و پسر آذین ، سعی در سخته دادنش داشتند!

این بار به مهرزاد نگاه کرد.

لبخند شیطننت آمیزی زد و با صوتی آرام گفت: قرار بود من کمکت کنم؛ اما انگار خودت استادی!

خنده اش گرفت.

منظور مهرزاد را فهمیده بود.

آن اوایل اصرار داشت که به زمانه در شناختن و عاشق کردن پدرش کمک می کند.

حالا با یک گوشه چشم ساده ، فکر می کرد پدرش دل باخته!

اما زمانه تجربه بیشتری داشت؛

پس این تعارف را پای ادب گذاشت ، نه عشق و عاشقی!

در را بسته و این بار جلو نشست.

زمان بی زمانه

یاد شبی افتاد که همین جا نشست تا با هم به دنبال الیاس بروند.

چه شبی بود...

هم خوب بود و هم بد!

ناخودآگاه به دست های مسیح که فرمان را قاب گرفته بودند، نگاه کرد.

هم آن تنو سرجایش بود؛ هم ساعت یادگاری الناز!

کمی که دقت کرد، متوجه اسم هایشان روی صفحه ساعت شد.

نام های مسیح و الناز، به طرز زیبایی با هم ادغام شده و در هم پیچیده بودند.

لبخند محوی روی لبش نشست.

کم کم داشت حقایق را می دید!

گویل تاکنون چشم هایش کور شده بود و هیچ چیز را نمی دید...

شاید هم نادیده می گرفت!

اما حالا به خوبی می دانست که می تواند کنار مسیح باشد؛

اما هیچ وقت نمی توانست کاری کند که مسیح، او را هم به اندازه الناز دوست بدارد!

این کنار مسیح بودن، از رابطه رئیس و کارمندی جلوتر نمی رفت!

باید می ماند و مرگ تک تک آرزوهایش را به چشم می دید.

حقیقت تلخی بود اما...

مسیح و زمانه هرگز یکی نمی شدند!

به سختی خودش را کنترل کرد تا اشک نریزد و روز خوبشان را خراب نکند.

مقابل درب مدرسه پارک کرد و گفت: من باهاش میرم.

زمانه که چرخیده بود تا از ماشین پیاده شود، با این حرف مسیح سرجایش ماند.

مسیح و مهرزاد از ماشین پیاده و به سمت مدرسه راه افتادند.

با لبخند به ژست پدران مسیح خیره ماند.

شدیداً به الناز حسادت می کرد و حسرت جای او بودن را داشت.

راضی بود به جای الناز کنار مسیح زندگی کند و بعد بهمیرد؛

اما فقط برای مدتی کوتاه، مسیح او را دوست بدارد!

کمتر از ده دقیقه بعد برگشت و بی حرف راه افتاد.

کمی که گذشت، رو به زمانه گفت: کجا بیرمت؟

سرش را چرخاند و نگاهش کرد.

کاش می شد بگویند من را به قلبت ببر!

ناخودآگاه آهی کشید و گفت: بیرم خونه خودت. یه چیزی ام جا مونده.

سر تکان داد و گفت: باشه. این چند ساعت همون جا می مونی؟

همان طور که به رو به رو زل زده بود، گفت: آره!

__ امروز فقط یه جلسه دارم. قبل از دوازده میرم دنبال مهرزاد و میارمش خونه.

__ پس دیگه به بودن من احتیاجی نیست...

نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: بهتره که باشی!

زمانه هم به نیمرخش نگاه کرد، اما جوابی نداد.

شاید هم بودنش برای مسیح بهتر باشد...

کسی که از عمق قلب دیگری خبر نداشت...!

زمانه را که رساند، با نارضایتی به سمت شرکت راه افتاد.

اگر امروز جلسه نداشت حتماً پیشش می ماند.

یا اگر الیاس شراکتشان را به هم نزده بود، از او می‌خواست که در جلسه شرکت کند.

حیف که همه راه‌های مقابله بن بست بودند...

با صلابت و تکبر همیشگی‌اش وارد شرکت شد.

سالاری و امانی به احترامش ایستادند و سلام کردند.

سرش را تکان داد و گفت: سلام! هنوز نیومدن؟

سالاری نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خیر! ده دقیقه دیگه مونده.

کیفش را روی میز گذاشت و گفت: خيله خب؛ من ميرم تو اتاقم... شما هم همه چيز رو آماده كن.

فلش را از جیب کوچک کیفش خارج کرده و روی لپ‌تاپ سالاری گذاشت.

__ قبل از این که همه بیان، این فلش رو بزن و اولین فیلم پوشه اول رو آماده پلی کردن کن! نمی‌خوام وقت جلسه هدر بره.

سالاری فلش را برداشت و گفت: چشم آقای آذین. الساعه!

__ الان هم يه قهوه برام بيار!

سالاری دوباره چشم گفت و مسیح به سمت اتاقش رفت.

__ راستی آقای آذین...

کلافه ایستاد و گفت: بله؟

سالاری با قدم‌های بلند خودش را به او رساند و برگه کوچکی را به سمتش گرفت.

__ يه خانمی واسه دیدنتون اومدن؛ البته يه قرار غير کاری! خیلی هم منتظر موندن اما وقتی نیومدین شماره‌شون رو دادن تا من تقدیمتون کنم.

بی‌حرف شماره را از دستش گرفت و باز به سمت اتاقش راه افتاد.

هر چه فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید.

زمان بی‌زمانه

یعنی چه کسی برای دیدنش آمده؟

آن هم یک دیدار غیرکاری!

حسابی کنجکاو شده بود.

کاغذ شماره را میان دفترش گذاشت و منتظر ماند تا سالاری قهوه‌اش را بیاورد.

چند دقیقه گذشته بود که منشی همیشه وقت شناسش، قهوه را آورد.

زیرلب تشکری کرد و فنجان قهوه را به دست گرفت.

نتوانست حسش را خیلی کنترل کند؛

شدیداً کنجکاو بود که بداند آن شخص کیست!

قهوه را روی میزش گذاشت و شماره را از میان برگه‌های دفتر برداشت.

نگاهش میان ارقام می‌چرخید.

اما به هیچ وجه آشنا به نظرش نمی‌آمد.

بالاخره گوشی‌اش را برداشت و شماره را گرفت.

هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد...

همچنان اما قصد حرف زدن نداشت.

مسیح که از سکوتش کلافه شده بود، تک سرفه‌ای کرد و گفت: الو؟

— سلام، مسیح!

با شنیدن صدای شخصی که پشت خط بود، نفس‌هایش به شماره افتاد و دستانش مشت شد!

در ماشین را باز کرده و پیاده شد.

تمام حرصش را با بستن در تخلیه و در خانه را با کلیدش باز کرد.

آن قدر عصبی بود که حد نداشت!

شاید در تمام عمرش به این اندازه خشمگین نشده بود.

خواست وارد خانه شود که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

زمانه با فاصله کمی از ماشین الناز، روی زمین نشسته بود و سرش را به سمت زمین خم کرده بود.

برای چند لحظه عصبانیتش را فراموش کرد.

سریع به سمتش رفت و مقابلش نشست.

__ زمانه!

او که متوجه آمدن مسیح نشده بود، سرش را بلند کرد و متعجب گفت: سلام! کی اومدی؟

از شنیدن لحن معمولی زمانه، کمی آرام گرفت.

اما باز هم نگرانش بود.

کمی عقب تر رفت و بدون جواب دادن به سوالش، گفت: چرا این جا نشستی؟ چیزی شده؟

زمانه دوباره سرش را به سمت پایین گرفت.

با انگشت به سمت زمین اشاره کرد و گفت: داشتم به این مورچه ها دقت می کردم! آگه شاخک نداشتن، جلو و عقبشون تشخیص داده نمی شد...

مسیح چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

زمانه، گاهی درست مثل دختر بچه های خنگ و کنجکاو می شد!

همین که از نگرانی درآمد، خشمش برگشت.

__ بلند شو بریم تو؛ باید حرف بزنیم.

و بی درنگ بلند شد و به سمت خانه رفت.

زمانه نیز بلند شد و خاک روی لباسش را تکاند.

سپس به دنبال مسیح راه افتاد و وارد خانه شد.

__ درمورد چی حرف بزنیم؟

مسیح کلافه دور خودش چرخید و با صدایی که از شدت خشم گرفته و بم شده بود، گفت: فلشی که عکس هات توش بود رو کنار کیف من گذاشته بودی!

زمانه آهان کشداری گفت و افزود: راست میگی ها! چهار ساعته دارم دنبالش می گردم.

چند قدم برداشت و دقیقاً مقابلش ایستاد.

زمانه با تعجب نگاهش کرد.

تا به حال او را انقدر آشفته ندیده بود.

چشم هایش کاسه خون بودند و رنگ لب هایش به سفیدی می زد.

حتی بدنش لرزش داشت!

اما چه چیزی باعث شده که مسیح به این حال بیفتد؟

دستش را جلو برد و چانه زمانه را میان پنجه اش فشرد.

فشار دستش زیاد بود.

زمانه از شدت فشار، اخمی کرد و گفت: نمی خوام بگی چی شده؟

از میان دندان های قفل شده اش غرید: چی می خواستی بشه؟ به خاطر کار احمقانه و بچگانه ات، توی جلسه و جلوی بیست تا از همکارهام، فیلم رقص عربی ات پلی شد!

زمانه بهت زده هینی گفت.

__ فی... لم رقص... من؟!

با خشم فریاد زد: چرا؟ این کارها رو می کنی که چی بشه زمانه؟ آبروی من رو بردی! بعد این همه سابقه، سوژه خنده همه شدم! منشی ام رو بابت پلی کردنش اخراج کردم، جلسه رو کنسل کردم... فقط اومدم این جا تا دندون هات رو تو حلقه خرد کنم!

چانه‌اش را به سختی از حصار دست مسیح آزاد کرد.

__ چی میگی؟ مگه تقصیر منه؟ خب من فلشم رو روی میز گذاشتم. تو کور بودی که برش داشتی؟

__ با وجود تو آره! کور شده بودم...

این حرفش، زمانه را بهت زده کرد.

خودش هم تازه فهمید که چه گفته!

لب‌های زمانه کم‌کم کش آمد و لب‌خندی دندان‌نما زد.

این لب‌خند، باعث شعله‌ورتر شدن آتش خشم مسیح شد.

با حرص فریاد زد: می‌خندی؟ می‌خندی زمانه؟!

لب‌خندش را خورد و گفت: خب بابا! چرا داد می‌زنی؟

همان موقع در خانه با ضرب باز شد.

این مدل در باز کردن، تنها مختص به مهرزاد بود.

مسیح آن قدر عجله‌ای به خانه آمد که حتی فراموش کرد به دنبال مهرزاد برود.

بنابراین از مدیر مدرسه خواست تا برایش آژانس بگیرد.

با ذوق به سمتشان دوید و گفت: سلام!

زمانه با لب‌خند جوابش را داد.

اما مسیح در حال انفجار بود و در آن لحظه به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد.

__ دست از این کارها بردار! شنیدی؟

در آن میان، مهرزاد بی‌توجه به کشمکش آن دو دفتر نقاشی‌اش را بیرون آورد و گفت: بابا! نقاشی‌ام رو ببین...

زمانه با حرص جواب داد: کدوم کارها؟

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: هزار سال هم که بگذره، نمی‌تونی جای ا...

زمان بی زمانه

مهرزاد دوباره گفت: بابا؟ نقاشی...

مسیح عصبی فریاد زد: گم شو تو اتاقت مهرزاد!

مهرزاد چند ثانیه با بغض به صورت برافروخته پدرش نگریست.

تا به حال نشده بود سرش داد بزند!

حتی وقتی کار بدی می کرد، سعی می کرد از راه درست او را متوجه اشتباهش کند.

نهایتاً اخم می کرد و شماتت گرانه نامش را صدا می زد!

اما دلش نمی آمد با یادگار النازش تلخی کند!

زمانه هم گویا تازه به عمق خشم مسیح پی برده بود.

در آن بین به مهرزاد نگاه کرد.

چشمانش براقش باعث شد قلب زمانه مچاله شود!

آهسته گفت: چشم!

دفتر نقاشی را همان جا رها کرده و به سمت اتاقش دوید.

زمانه ناخودآگاه بغض کرده بود!

قدمی به سمتش برداشت و گفت: مهرزاد جان...

اما مسیح بازویش را گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد.

دست زمانه را به سمت خودش کشید و فاصله شان را کم کرد.

__ من پسر هجده ساله نیستم که با این چیزها خر بشم. این و می فهمی؟

سرش را تکان داد و گفت: به خدا عهداً نداش...

مسیح با داد میان حرفش پرید: هیس! خفه شو!

ناخودآگاه حرفش را برید و با نگاه مظلومش، به صورت مسیح زل زد.

نمی دانست چه کند تا عصبانیتش کاهش بیابد.

__ از لحظه ای که به این خونه اومدی ، داری به همه چی گند می زنی. یه بار واسه آخرین بار بهت میگم زمانه... من تا ابد عاشق الناز می مونم و هیچ کس رو جایگزینش نمی کنم. پس انتقدر خودت رو خار نکن.

دلش شکست و نگاهش مغموم شد.

با صدایی لرزان جواب داد: من... من دوستت دارم!

سرش را تکان داد و با لحنی سرد گفت: قرار نیست ته همه دوست داشتن ها رسیدن باشه! نمی بینی قصه من و الناز به کجا رسید؟

بغضش شکست و اشک هایش جاری شدند.

آخر هم همان شد که می ترسید...

آخر داستان خودش و مسیح هم به جدایی ختم شد!

همان طور که رابطه اش با آرش را به این نقطه رساند...

مسیح با دیدن اشک هایش ، خلع سلاح شد!

گویا تمام عصبانیتش دود شد و از بین رفت.

__ پس میگی... از زندگی ات برم؟

اما مسیح دلش نمی آمد این را بگوید!

هفت ماه بدون زمانه زندگی کرده بود...

می دانست که بدون او زندگی اش تعریفی ندارد.

می دانست که اگر برود ، دلتنگش می شود!

اما این بین ، صورت معصوم الناز در نگاهش نقش بست.

سپس جنازه سوخته اش را به یاد آورد.

زمان بی‌زمانه
نمی‌توانست...

به الناز قول داده بود تا ابد عاشقش می‌ماند و کسی را جایگزینش نمی‌کند.

زمانه از سکوت مسیح امیدوار شد.

اشک هایش را پاک کرد؛ اما دوباره جاری شدند!

__ مسیح! تا کی می‌خوای همه رو عذاب بدی؟ من، خودت، مهرزاد. همه داریم پای لجبازی تو می‌سوزیم.

اخم هایش درهم شد و گفت: لجبازی نیست. تصمیم قطعی من همین.

__ یعنی می‌خوای بگی، هنوز الناز رو دوست داری و حتی یه ذره هم عاشق من نشدی؟

سرش را تکان داد و گفت: تا لحظه مرگم پای الناز می‌مونم. نمی‌تونم زمانه. هیچ جوره نمیشه!

گریه‌اش شدت گرفت.

مسیح رسماً داشت او را پس می‌زد.

دستانش را روی صورتش گذاشت و از ته دل گریست.

با اشک هایش دل مسیح را به درد آورده بود.

زمانه عقب عقب رفت و خودش را روی کاناپه انداخت.

مسیح هم ناخودآگاه به سمتش کشیده می‌شد.

در دل خودش را نفرین کرد.

نباید زمانه را می‌آزرد.

اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

شاید اگر قبل از الناز با زمانه آشنا می‌شد، دیوانه وار به او دل می‌بست!

طوری که دیگر الناز هم به چشمش نیاید.

اما حالا دیگر دیر بود...

زمان بی زمانه

دستش را جلو برد تا روی شانه‌اش بگذارد، اما در جا پشیمان شد.

آهی کشید و عقب رفت.

چند دقیقه که گذشت، از جایش بلند شد و لباس هایش را پوشید.

مسیح با همان نگاه آرام، زمانه را زیر نظر گرفته بود.

اگر می‌توانست، از او می‌خواست که نرود!

حس بدی داشت...

انگار که بعد از این رفتن، آمدنی در کنار نیست!

هفت ماه نبود و حالا که برگشت، مسیح یک روزه فراری‌اش داد!

منتظر بود تا حرفی بزند و بعد برود.

اما زمانه حتی خداحافظی هم نکرد!

حالش حسابی گرفته شد.

برای اولین بار در زندگی‌اش، نمی‌توانست راه خوب و بد را از هم تشخیص دهد.

میان این دو گزینه مانده بود؛

الناز... یا زمانه؟!

هنوز غرق افکارش بود که صدای بسته شدن در آمد.

به سرعت سرش را بلند کرد.

یعنی زمانه برگشته بود؟

لب هایش می‌رفت که لبخند بزند، اما با دیدن کسی که وارد خانه شده بود، به جای لبخند، اخم هایش در هم شد.

بلند شد و گفت: تو این جا چی کار می‌کنی؟

ذوق زده لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود، مسیح!

زمان بی زمانه
اخمش پررنگ تر شد.

این بشر، درست بشو نبود!

__ چه طوری داخل اومدی؟

به جای این که جواب دهد، چرخ در خانه زد و در حالی که با نگاهی همه جا را رصد می کرد گفت: دکوراسیون رو هم که عوض کردی!

و با کنایه افزود: الناز وسایل خونه اش رو خیلی دوست داشت ها! یه فنجونش که می شکست چند روز گریه می کرد...
با این حرفش، دل مسیح زیر و رو شد.

حق با او بود!

الناز با هزار ذوق و شوق جهیزیه اش را خریده بود.

این خانه را دوست داشت...

وسایلش را دوست داشت...

مسیح و فرزندشان را هم دوست داشت...

اصلاً الناز هرچیزی که مربوط به مسیح بود را دوست داشت!

حس بدی پیدا کرد.

باز هم بی وفایی کرده بود، نه؟

با خودش فکر کرد الناز اشتباه کرده که عاشق او شده!

او لیاقت احساس پاک الناز را نداشت...

حقش، کسی مثل دلناز بود!

نه لایق داشتن الناز بود، نه زمانه!

زمان بی زمانه

دلناز، قدمی جلو آمد و با لبخندی که او را شبیه به خواهرش می کرد گفت: پیشرفت کردی عزیزم! دختر هم که خونه خواهرم میاری...

گویا زبانش قفل شد!

نتوانست هیچ چیزی بگوید.

نگرانی اش از این نبود که دلناز زمانه را دیده باشد؛

بلکه از این که زمانه او را هنگام ورود به خانه دیده باشد هراس داشت!

عصبی گفت: دیدت؟

دلناز تک خنده ای کرد و گفت: آره!

دیگر طاقتش طاق شده بود!

فریادی زد و گفت: تو غلط کردی این جا اومدی. مگه صبح بهت نگفتم سمت من نیا؟

دلناز اما مثل همیشه خونسرد می نمود.

لبخند زیبایش هم سرجایش بود!

با طنازی موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و گفت: مگه قراره هرچی تو بگی، من گوش کنم؟ راستی... مثل همیشه خوش سلیقه ای! گشتی یه دختر شبیه خواهر بیچاره من پیدا کردی. ولی خب... الناز این قدر فیک نبود! یادمه از دخترهای عملی بدت می اومد...؟

نفس هایش به شماره افتاد.

دلناز حق نداشت مدافع النازش شود!

او که در کشتن الناز سهیم بود، اجازه توبیخ کردن مسیح را نداشت...

این بار دیگر فوران کرد.

قدم هایی که به سمت دلناز برمی داشت، آن قدر بلند و تند بودند که انگار می دوید.

بی درنگ دستش را روی گردن دلناز گذاشت و با تمام قوا فشرد.

__ گفتم نیا دلناز! نگفتم؟

دلناز که انتظار این حرکت مسیح را نداشت، سرش را به نشانه تایید تکان داد و خس خس کنان گفت: گفتم! دیوونه ولم کن!

اما مسیح محکم تر گلویش را فشرد.

__ پس غلط کردی اومدی! این بار دیگه زنده ات نمی دارم!

بند بند وجودش تنفر به این موجود را فریاد می زدند.

در آن لحظه، جسد سوخته الناز را به یاد آورده بود و همین باعث شد خشمش دوچندان شود...!

دلناز دیگر به زنده ماندنش امیدوار نبود!

هر چه به دست مسیح چنگ زد، هر چه لگد زد و جفتک پرانی کرد فایده نداشت!

بدنش سست شده بود و فاصله اش تا مرگ چند قدم بیشتر نبود که صدای جیغ مهرزاد، باعث شد فشار دست مسیح کم و کمتر شود...

دلناز فرصت را غنیمت شمرده و از زیر دستش گریخت.

روی زانوهایش خم شده، بلند سرفه می کرد و نفس های عمیق می کشید.

صورتش قرمز شده بود و زیر لب، خدا را به خاطر عمری که دوباره به او داده بود، شکر می کرد...

مسیح دیگر درنگ نکرد؛

با قدم های بلند خودش را به اتاق مهرزاد رساند و در را باز کرد.

مهرزاد روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید.

وحشت زده کنارش نشست و گفت: مهرزاد؟! چی شده؟

مهرزاد با چشم های پراشک به پدرش نگاه کرد و هق هقش اوج گرفت!

دستش را جلو برد و گفت: جواب بده مه...

همین که دستش را گرفت تا بلندش کند، مهرزاد دوباره فریاد زد.

با ترس دستش را عقب کشید و گفت: چی شد؟ مهرزاد جان؟!

میان گریه‌اش نالید: دس... تم! فک... رکنم... شک... سته!

مسیح عصبی و کلافه شد.

چنگی به موهایش زد و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد گفت: چرا قربونت برم؟! دستت چی شد؟

حق‌هق کنان و بریده بریده جواب داد: رف... تم روی... صندلی... که... بیرون... رو... نگاه کنم... بینم ز... مانه...

رفته یا... نه! پام... لیز... خورد... افتادم؛ دستم زی... رم... موند!

نفس عمیقی کشید و دستش را زیر مهرزاد انداخت تا بلندش کند.

__ اشکال نداره پسر. الان میریم بیمارستان، خوب میشی!

گریه‌اش شدت گرفت و صورتش را به سینه مسیح فشرد.

از بیمارستان رفتن می‌ترسید؛

اما از این که به پدرش بگوید می‌ترسد، بیشتر می‌ترسید!

امروز برای اولین بار بود که مسیح سرش داد زد؛

با این حال سن کمش باعث شده بود حس کند که پدرش دیگر او را دوست ندارد!

پایین که رفتند، دلناز را دید که همان‌جا نشسته است.

اخم هایش درهم شد و گفت: تو که باز این جایی!

دلناز بلند شد و خواست حرفی بزند که با دیدن مهرزاد نگاهش نگران شد.

__ چشم شده؟

مسیح جوابی نداد و درعوض، سوئیچ را از روی میز برداشت.

در آن لحظه، سلامتی مهرزاد از هرچیزی برایش مهم‌تر بود؛

روبه‌روی در ایستادم و خودم رو توی شیشه برانداز کردم.

اون قدر توی مسیر گریه کرده بودم که چشم هام قرمز و متورم شده بود.

صورت خیسم رو با دستمال پاک کردم؛

فقط همین...

هرکاری هم که می‌کردم، باز معلوم بود زار زدم!

پس خودم رو خسته نکردم.

آهی کشیدم و در رو با کلید باز کردم.

کفش های ترانه مقابل در بود.

مثل قبل، از بودنش ناراحت نشدم؛

بلکه خوشحال هم شدم!

این در رو هم باز کردم و بعد از در آوردن کفش هام وارد شدم.

خونه مثل این چندوقت، ساکت و سوت و کور بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

خیرسرم می‌خواستم خونه مسیح رو از اون حالت مُردگی دربیارم؛

حالا وضع خونواده خودم بدتر شده بود...

خواستم وارد اتاقم بشم، اما با دیدن کسی که گوشه خونه توی خودش مچاله شده بود، ناخودآگاه ایستادم.

آهسته و با تعجب گفتم: ترانه؟

سرنش رو از روی زانوهایش بلند کرد و صورت خیسم رو دیدم.

کیفم رو همون جا رها کردم و به سمتش دویدم.

__ چی شده عزیزم؟

با دیدنم گریه اش شدت گرفت و دست هاش رو باز کرد.

نشستم و در آغوش گرفتمش.

طوری هق هق می کرد که من هم گریه ام گرفت!

با بغض گفتم: چی شده؟ الیاس...

سرش رو از روی شونه ام برداشت و با نگاه اشک آلودش نگاهم کرد.

__ داره وصیت نامه می نویسه!

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: یعنی چی؟

با گریه جواب داد: نمی دونم زمانه! نکنه خودش و بکشه؟

با این حرفش تمام تنم یخ بست.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم: خو... د... کش... ی؟!!

__ آره! آدم ها که از زمان مرگشون خبر ندارن؛ مگه این که خودشون، خودشون رو بکشن!

__ نه نه! خیلی از آدم ها وصیت نامه می نویسن ترانه؛ این که دلیل نمیشه...

اما خودم هم حرفم رو باور نداشتم که بلند شدم و به سمت اتاق الیاس دویدم.

در رو باز کردم و انتظار داشتم مثل این چند وقت، روی تخت دراز کشیده باشه؛

ولی با دیدنش جلوی آینه خیلی جا خوردم.

کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی پوشیده بود و داشت کراواتش رو می بست.

با شنیدن صدای در، به سمت من برگشت.

موهایش رو به شکل زیبایی درست کرده بود و از همیشه مرتب و خوش پوش تر شده بود!

زمانِ بی‌زمانه
درست مثل دامادها...

شیشه عطرش رو برداشت و درحالی که همه عطر رو روی خودش خالی می‌کرد، گفت: سلام عروسکم!

دلم برای این لحن الیاس تنگ شده بود!

خیلی وقت بود که یا باهام حرف نمی‌زد، یا سرسنگین و بی‌حس جوابم رو می‌داد.

با بغض جواب دادم: سلام!

عطرش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد.

همین که بغلم کرد، اشک هام جاری شد!

زمزمه‌وار گفتم: چه غلطی می‌خوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم، تا باعث مرگ عزیزهام نشم!

__ یعنی چی الیاس؟ تا کی می‌خوای چیزی نگوی؟

دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت.

آهی کشید و گفت: بشین، زمانه...

یک نگاهش به جاده بود، یک نگاهش هم به مهرزاد.

همین که او را خوش حال می‌دید تمام دردهایش را فراموش می‌کرد!

لیسی به بستنی‌اش زد و گفت: ممنون بابایی! خیلی خوش گذشت...

لبخندی زد و چیزی نگفت.

این افتادن باعث شده بود دستش بشکند و آن را گچ کرده بودند.

مسیح هم برای این که بدخلقی ظهرش و این شکستگی را از یاد او ببرد، تمام سعی‌اش را کرد که شب خوبی برایش بسازد.

به باغ وحش، شهر بازی و سینما رفته و در آخر هم در رستوران شهر بازی، شام خورده بودند.

اما در تمام این لحظات، دلناز هم کنارشان بود!

مهرزاد او را دوست داشت...

با این که در دیدارهای قبلی شان مهرزاد خیلی کم سن و سال بود و حالا او را به یاد نمی آورد، اما حسایی با هم جور شده بودند.

با این حال مهرزاد در تمام لحظات امشب از زمانه یاد کرده بود!

این که او و پروشات را به پارک برده بود و با هم در یک جگرکی ساده شام خورده بودند...

گویا آن روز را بیشتر دوست داشته!

رابطه مهرزاد با دلناز خوب بود، اما او را به اندازه زمانه دوست نداشت.

این رابطه نسبتاً خوب، مسیح را به فکر فرو برد.

حالا که زمانه نیست، می تواند دلناز را...

حتی در تصورش هم بیش از این پیش نرفت!

تصمیمش را گرفته بود...

هرطور که شده زمانه را برمی گرداند!

الناز را دوست داشت؛

بیشتر از آن که در مغز بگنجد.

اما حالا که النازی وجود نداشت...!

تصورش تلخ بود و مایه عذاب، اما ویژگی حقیقت همین است دیگر!

باید الناز را به بایگانی قلبش منتقل می کرد، تا کمی جا برای زمانه باز شود!

با وجود زمانه هم حال مسیح خوب بود، هم مهرزاد.

همین فردا باید می‌رفت تا او را برگردانند...

شیشه را کمی پایین زد تا هوا به صورتش بخورد.

آن قدر فکر کرده بود که داشت دیوانه می‌شد!

مهرزاد در خودش جمع شد و گفت: سرد شد بابا!

نگاهی به صورت مهرزاد انداخت و گفت: تو کوچه‌ایم پسر. تا حالا عرق کردی، الان هم میریم پایین سرما می‌خوری.

__ خب یه بار یخ زدن از به مرور یخ زدن بهتره! مثل باز کردن در کمد می‌مونه؛ وقتی آروم آروم بازش کنی بیشتر صدا می‌ده، اما اگه یه دفعه بازش کنی نه! در واقع یه پایان سرد بهتر از یه سردی بی پایانه!

دلناز به سخنانی‌های مهرزاد خندید و گونه‌اش را کشید.

__ گوله نمک من!

اما مسیح به لبخندی بسنده کرد؛

سپس شیشه را بالا زد.

ماشین را مقابل در پارک کرد و همین که خواست در را با ریموت باز کند، متوجه دختری شد که پشت به او ایستاده بود.

در تاریک ترین قسمت کوچه نشسته بود و او را واضح نمی‌دید؛

اما از همان فاصله هم تشخیص داد که زمانه است.

دلناز و مهرزاد او را ندیده بودند.

پس در را با ریموت باز کرد و شتاب زده گفت: خب دیگه؛ تو برو!

دلناز با همان لبخند زیبا نگاهش کرد.

این لبخند شدیداً مسیح را به یاد الناز می‌انداخت!

گرچه دلناز زیبا تر از خواهرش بود، اما مسیح چهره النازش را بیشتر دوست داشت.

زمان بی‌زمانه

با صدای دلنشینش گفت: ای بی‌انصاف! باز میگی برو؟

مسیح اما تحت تاثیر قرار نگرفت.

در آن لحظه، فقط می‌خواست همه عالم و آدم را از آن‌جا دور کند تا با زمانه باشد.

معلوم نیست چند ساعت آن‌جا نشسته و حتماً سردش شده است...

طوری که مهرزاد نشنود گفت: این بار اطرافم بینمت زنده‌ات نمی‌دارم دلناز. حالیت شد؟

لبخندش محو شد و گفت: اما...

میان حرفش پرید: سریع برو پایین.

در را باز کرد و گفت: میرم؛ اما بعداً باید مفصل حرف بزنیم.

ناچاراً پذیرفت.

برای تنها شدن با زمانه، باید اول از شرش خلاص می‌شد.

دلناز که رفت، ماشین را وارد حیاط و مهرزاد را تا اتاقش همراهی کرد.

سرسری شب به‌خیری گفت که مهرزاد صدایش زد: بابا؟

کلافه برگشت و جواب داد: جانم؟

__ زمانه دیگه نمیاد؟

با اطمینان سرش را تکان داد و گفت: میاد عزیزم.

__ پس کی؟

نفسش را محکم بیرون داد.

خودش هم جوابی برای این سوال نداشت.

__ بخواب مهرزاد جان. زمانه دیر یا زود، میاد!

__ خاله دلناز چی؟

زمان بی‌زمانه

اخم هایش درهم شد و گفت: دوست داری اون پیش‌باشه؟

شانه بالا انداخت و گفت: خب آره؛ شبیه مامان بود!

قدمی جلو رفت و مقابل تخت مهرزاد ایستاد.

__اگه اون این‌جا باشه، دیگه زمانه نمیاد.

مهرزاد سریع سرش را تکان داد و گفت: باشه! خاله دلناز نیاد، اما زمانه رو راضی کن که پیشمون بمونه!

لبخندی زد و گفت: خيله خب... شب به‌خیر.

با لبخند گفت: شب به‌خیر!

در را بست و پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت.

می‌ترسید زمانه رفته باشد و دیگر فرصت صحبت کردن نداشته باشند.

از احساسی که می‌گفت زمانه دیگر برنمی‌گردد، شدیداً می‌هراسید.

در را که باز کرد، با دیدن جای خالی زمانه حالش گرفته شد.

عصبی‌مشتی به دیوار زد.

باز هم دیر رسیده بود!

حرکت قطرات خون را روی مچ دستش حس می‌کرد؛

اما اهمیت نداد.

همان‌جا سر خورد و روی زمین نشست.

در آن لحظه نه تنها از صحبت کردن با زمانه، بلکه از به دست آوردنش هم مایوس شده بود.

اما...

چه زیبا گفته‌اند که در ناامیدی بسی امید است!

با دیدن زمانه که روبه‌رویش ایستاد، انگار جان دوباره گرفت...

زمان بی‌زمانه

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

با لبخند محوی گفت: سلام!

زمانه اما جواب نداد.

سرش را کج کرده بود و خیره نگاهش می‌کرد.

این نگاه عجیبش، مسیح را ترساند!

دستش را جلو برد تا روی شانه‌اش بگذارد.

— خوبی عز...

اما زبانش نچرخید که عزیزم خطابش کند.

این لفظ را تنها برای الناز به کار برده بود و حالا، استفاده دوباره از آن کمی برایش دشوار بود.

زمانه نیز عقب رفت و نگذاشت که او را لمس کند.

مسیح نمی‌توانست این رفتارهای ضد و نقیضش را درک کند.

یعنی به‌خاطر دیدن دلناز به این حال افتاده؟

اگر این‌طور باشد که یعنی او هم به مسیح بی‌تفاوت نیست؟

گرچه خود زمانه به دوستش داشتنش اعتراف کرده بود...

خواست دلیل رفتارش را بی‌پرسد که با دیدن لباس‌های تن زمانه، زبانش بند آمد.

سرتاپایش را با دقت نگریست.

شالش، مانتوی بلندش، شلوار و حتی کتونی‌هایش...

بهت زده سرش را بلند کرد و به چشم‌های زمانه نگاه کرد.

زمانه لبخندی زد و سرش را تکان داد که هم‌زمان قطره‌ای اشک از گوشه چشمش سر خورد.

— حافظه‌ام رو به دست آوردم!

سعی کرد همه افکار منفی را از خودش دور کند.

این تشابه لباس، قطعاً تصادفی بوده!

با لبخندی مصنوعی، دستش را گرفت و گفت: خوش حالم ک...

با لمس دست های یخ‌زده‌اش، نتوانست آن جمله را کامل کند.

بی‌درنگ کتش را درآورد و روی شانه‌های زمانه انداخت.

— چه قدر یخ‌زدی زمانه! بیا بریم تو...

دستش را روی کمرش گذاشت تا هدایتش کند، اما زمانه از جایش تکان نخورد.

کلافه دستش را برداشت و گفت: زمانه!

کت مسیح را از روی شانه هایش برداشت و روی زمین پرت کرد.

در میان اشک هایش، لبخندی زد و گفت: بهتر نیست بگی الناز؟

با این حرفش، رسماً مسیح را لال کرد!

چشم‌های بهت‌زده‌اش را روی اجزای صورت زمانه چرخاند.

باورش نمی‌شد!

حتی نمی‌توانست تصور کند که در تمام این مدت الناز کنارش بوده...

زمانه دوباره خندید و به لباس‌هایش اشاره کرد.

با لحنی مخلوط از گریه و خنده، گفت: این‌ها رو یادته، نه؟

جوابی از مسیح نگرفت.

گویا خشک شده بود و توان تکان خوردن هم نداشت!

— با همین‌ها من و راهی سفر آخرت کردی! من زنده نیستم‌ها. همون شب مردم مسیح؛ حالا که همه چیز یادم اومد

هم دوباره مردم!

زمان بی زمانه

چند دقیقه ساکت شد تا مسیح حرف بزند؛

اما باز هم چیزی جز سکوت نصیبش نشد.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: اگه راضی شدم یه بار دیگه قیافه نحست رو ببینم، فقط به خاطر مهرزاد بوده، پسرم!

گفت و نفهمید با این چند جمله، چه بلایی بر سر مسیح آورد!

با لحن دلخوری گفت: قیافه نحسم؟!

سرش را تکان داد و با بی رحمی گفت: دقیقاً! الآن که روبه روت وایسادم، حالم داره به هم می خوره! اما خب، واسه بردن مهرزاد مجبورم باهات کنار بیام.

این بار دیگه نفسش بالا نیامد.

می خواست ترکش کند؟

آن هم نه به تنهایی... با مهرزادی که تمام دنیای مسیح شده بود؟!

چه طور می توانست؟

نه الناز این قدر بی رحم بود، نه زمانه!

بازوهایش را گرفت و گفت: عصبی هستی؛ درکت می کنم. اما تو که کل داستان رو فهمیدی عزیزم...

دست هایش را محکم پس زد و گفت: به من دست نزن، مسیح!

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: باشه، باشه! بعد پنج سال اومدی و من نه دست بهت می زنم، نه بغلت می کنم! فقط بذار حرف بزنی خب؟ خواهش می کنم همه چیز رو خراب نکن!

بی توجه به لحن ملتمس مسیح، گفت: پسرم رو می خوام!

باز هم دلش شکست...

__ مهرزاد پسر هردومونه الناز! اون رو بدون من می خوای؟

مشتی به سینه اش کوبید و گفت: خفه شو! من الناز نیستم؛ تو الناز رو کشتی!

باز هم با لحن ملایم و مهربانی گفت: آروم باش عزیزدلم! هر چی تو بگی...

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: یه هفته بهت وقت میدم که باهاش خداحافظی کنی! بعد با خودم می‌برمش. تو لیاقت نداری مهرزاد رو داشته باشی.

مسیح با لحنی که کوهی از غم در آن خفته بود، گفت: می‌خوای هردوتون رو ازم بگیری نامرد؟

زمانه نیز با بغض جواب داد: مگه خودت این کار رو نکردی؟

__ من اون شب ه...

دستش را بالا گرفت و گفت: حرف زن مسیح! توضیح اضافه نمی‌خوام. تو که الان باید از خدات باشه! بدون سرخر با اونی باش که مسبب بدبختی‌های منه. ام... دلناز گربه صفت از بزرگ کردن بچه خواهرش راضیه؟ راستی امشب خوش گذشت؟

کلافه آهی کشید و گفت: عزیزم! به جون جفتمون بین من و دلناز هیچ چیزی نیست! نه اون شب و نه الان.

بی‌توجه به حرف‌های مسیح، به سمت ماشین رفت.

از همان فاصله گفت: فقط یک هفته دیگه مسیح!

سوار ماشین الیاس شد و گریه‌اش شدت گرفت.

باورش نمی‌شد هم از مسیح جدا شود، هم از الیاس.

تنها امیدش داشتن مهرزاد بود.

هنوز مسیر زیادی نرفته بود که اشک‌هایش دیدش را تار کرد.

ماشین را همان‌جا پارک کرد و زیر گریه زد.

صدای الیاس را می‌شنید، گویا هنوز در اتاقش نشسته است...

"__ فکر نکنی من نیستم، هرغلطی بخوای می‌تونی بکنی‌ها! قبل تاریک شدن هوا برمی‌گردی خونه. شب هم جایی نمی‌مونی..."

مگر می‌شود بدون الیاس زندگی کند؟

زمان بی زمانه

پنج سال تمام کس و کارش فقط و فقط الیاس بود.

حالا باید بدون او زندگی کند؟

شاید دوری از مسیح آسان تر بود؛

لااقل می دانست که نفس می کشد و بدون او هم حالش خوب است.

اما الیاس چه ؟

باید پنج شنبه به پنج شنبه سر قبرش گل پرپر کند؟

منصفانه نیست!

نمی شود که در یک دوره زمانی دو تن از عزیزانت را با هم از دست دهی.

ساعت از دوازده شب گذشته بود؛

بالاخره بعد از یک ساعت زار زدن ، راضی شد راه بیفتد.

باید هرچه زودتر خودش را به اصفهان می رساند.

نمی توانست در خانه ای زندگی کند که فاصله ای با مسیح ندارد.

در آن صورت می دانست که اراده سستش ، کار دستش می دهد.

همین که به خانه شان رسید ، لبخندی روی لبش نشست.

دیر یا زودش مهم نیست ، اما می دانست که همین روزها این سرپناه را هم از او خواهند گرفت.

بالاخره با پول کارهای الیاس آن را خریده بودند.

به سمت اتاق رفت و لباس هایش را توی چمدان انداخت.

می خواست این مدت را در هتل بگذرانند.

اما پس از آن چه ؟

با وجود مهرزاد ، نمی شد هرجایی بماند.

زمان بی‌زمانه

ذهنش به سمت مادر مسیح رفت.

مهربانی‌های بی‌حد و مرزش را به یاد داشت.

اگر از او می‌خواست که مدتی آن‌ها را تحمل کند، خوب می‌شد.

اما ممکن بود بپذیرد؟

شاید به‌خاطر کنار مهرزاد بودن هم که شده، قبولشان کند.

بالاخره مهرزاد نوی‌بزرگ و سوگلی‌اش بود و او را دوست می‌داشت.

بعد از آن هم حاضر بود شب و روز کار کند تا خانه‌ای هرچند کوچک بخرد و با مهرزاد در آن زندگی کنند.

فقط با مهرزاد...

یعنی بدون مسیح!

با این تصور دوباره اشک ریختن را از سر گرفت.

لباس‌های الیاس، عکس‌های تکی و دونفره‌شان روی دیوار و هرچیزی که با آن خاطره داشتند را با خود برد.

دلش نمی‌آمد وسایل الیاس را همان‌جا رها کند.

دو چمدان را به سختی کشید و از خانه بیرون رفت.

هتل که نه، اما با آن مقدار پولی که داشت توانست یک اتاق ساده در مسافرخانه شهر بگیرد.

چمدان‌هایش را گوشه اتاق رها کرد و روی تخت دراز کشید.

خستگی راه و آن همه گریه کردن، باعث شده بود تنش سست شود و چشم‌هایش روی هم بیفتد.

دیری نگذشته بود که با صدای فریاد از خواب بیدار شد.

سریع بلند شد و به سمت پنجره رفت.

جمعیت زیادی یک گوشه تجمع کرده بودند.

کمی خم شد تا بانی تجمع‌شان را ببیند.

مردی با صورت و لباس های خونی روی آسفالت دراز کشیده بود.

گویا راننده دو ماشین پس از تصادفشان، به طرز فجیعی درگیر شده بودند؛

در آخر هم یکی از آنها توسط قفل فرمان دیگری را کشته بود.

با دیدن این صحنه حالش بد شد و عقب رفت.

اما صدای ضجه های زنی که کنار جسد مرد بود، همچنان می آمد.

دیوار های مسافرخانه طوری بود که تک تک صدا های خیابان به اتاق زمانه که در طبقه دوم بود، می رسید.

کلافه به سمت چمدانش رفت تا هدفونش را پیدا کند.

اولین آهنگ را پلی کرد و همان جا روی زمین، دراز کشید.

دیدن آن صحنه، یادآوری بلاهایی که قرار بود به زودی بر سر الیاس بیاید و آن آهنگ فوق غمگین، باعث شد اشک هایش یکی پس از دیگری صورتش را خیس کنند.

تمام آن یک هفته را با تنهایی و زل زدن به سقف گذراند.

روز به روز افسرده تر و شکسته تر می شد.

از سوی دیگر، مسیح در به در به دنبالش می گشت.

اما هرچه بیشتر کاوش و جست و جو می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.

زمانه تصمیم نداشت برای بردن مهرزاد به تهران بازگردد.

حال روحی اش مناسب نبود و نمی خواست مهرزاد تا ابد این چهره از مادرش را به خاطر بیاورد.

چندین هفته گذشت.

با خودش می گفت هروقت حالم خوب شد، برمی گردم.

اما هرچه که می گذشت داغان تر می شد!

نبودن الیاس، مسیح و مهرزاد چیزی از او باقی نگذاشته بود.

زمان بی زمانه

هر سه آن‌ها را جزئی از خودش می‌دانست و درنبودشان، نابود شده بود!

دیگر حساب ماه‌هایی که می‌گذشت از دستش در رفته بود...

زمان خیلی زیادی از آخرین بار که مسیح را دیده بود می‌گذشت؛

اما همچنان قصد برگشتن نداشت.

خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد.

هیچ فکر و تاملی در رفتارهایش نداشت...

لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت و لحظه‌ای پشیمان می‌شد.

اکنون بعد از مدتی نامعلوم اما به شدت طولانی، الیاس با او تماس گرفته بود.

انگار این تماس حقیقت را به رخس می‌کشید.

الیاس زندان بود و از زمانه خواست که به ملاقاتش بیاید...

زمانه نیز بی‌چون و چرا پذیرفت.

حالا هر دو مقابل هم نشسته بودند و نیمی از زمان ملاقات گذشته بود؛

اما هنوز هیچ حرفی نزده بودند.

الیاس داشت به کارهایی که کرده بود فکر می‌کرد و زمانه، به آن روزی که الیاس همه چیز را برایش گفته بود...

زمزمه وار گفتم: چه غلطی می‌خوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم، تا باعث مرگ عزیزهام نشم!

__ یعنی چی الیاس؟ تا کی می‌خوای چیزی نگوی؟

دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت.

آهی کشید و گفت: بشین، زمانه...

سریع روی تخت نشستم و گفتم: نشستم! حالا بگو.

اون هم مقابلم نشست و گفت: خیلی حرف ها دارم که باید بهت بگم؛ قبل از هر چیزی باید بگم که...

به این جا که رسید، سکوت کرد.

انگار گفتن حرف هاش خیلی سخت بود.

من هم دیگه حرفی نزدم تا خودش شروع کنه؛

نمی خواستم بیشتر از این بهش استرس بدم.

__ بین حرفم هیچی نمیگی، زمانه! شنیدی؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه!

کمی که گذشت، بالاخره تصمیم گرفت شروع کنه.

زبونش رو روی لب های خشکش کشید و گفت: پنج یا شش سال پیش بود که با تو آشنا شدم. می خواستی مثل خیلی از دخترهای دیگه از کشور خارج بشی. اون هم غیرقانونی! وقتی آوردنتون پیش من، زنده موندنت برام هیچ اهمیتی نداشت! قرار شد بریم دبی و اون جا به شیخ های عرب بفروشمون...

کلافه بلند شد و سیگاری روشن کرد.

با دهن باز نگاهش کردم.

یعنی چی؟

به هیچ وجه نمی تونستم هضم کنم...

یعنی الیاس، قاچاقچی انسانه؟

پشت به من ایستاد و ادامه داد: تو زودتر از بقیه فهمیدی که تو چه منجلابی افتادی. فرار کردی؛ اما بین راه دچار یه تصادف شدی. ثمره اون تصادف، از دست دادن حافظه و صورت خوشگل شد!

خودم هم می دونستم که تصادف کردم و قسمتی از صورتم سوخته و خراشیده شده...

اما نمی دونستم مسببش الیاس بوده!

با این که گفته بود حرفی نزنم، لب باز کردم و به سختی پرسیدم: چرا... خواستم... فرار کنم؟

همون طور که پشت به من ایستاده بود، گفت: می خواستی از مسیح دور بشی! گرچه این تصمیم غیرمنطقی رو توی عصبانیت گرفتی و به خاطر مهرزاد، سریعاً از کارت پشیمون شدی؛ می خواستی برگردی پیش اون.

این بار دیگه واقعاً نفسم رفت!

مگه من قبل از اون تصادف، مسیح رو می شناختم؟

به سمتم برگشت و گفت: نمی دونم شک کردی یا نه... اما حالا می خوام همه چیز رو بدونی. تو النازی! من با شناسنامه زمانه خودم، برات یه هویت جدید ساختم. می دونی چرا؟

انگار روح از بدنم رفته بود و توان هیچ حرکتی نداشتم.

همون طور خیره و با موجی از احساسات گوناگون نگاهش کردم که خودش ادامه داد: تو شبیه خواهر معصوم منی زمانه! اون وقتی فهمید من چی کارهام، خودش رو کشت.

با این حرف بغضش شکست و اشک هاش جاری شدن.

تا به حال ندیده بودم الیاس گریه کنه!

با همون دستی که سیگارش رو گرفته بود، اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چند نفر رو فرستادم تا درموردت تحقیق کنن؛ بعد هم صحنه سازی هام شروع شد. یکی از همون دخترها رو با ماشینت فرستادم ته دره. اونیه که الان توی قبر الناز خوابیده یه دختر دیگه ست که به لطف بازی های من، مُرد. به همه جا فکر کردم. حتی پزشکی قانونی رو هم خریدم! دلم می خواست همه کارهام رو کنار بذارم تا فقط با تو باشم! انگار باورم شده بود که زمانه ای. سه سال همه کثافت کاری هام رو کنار گذاشتم اما نتونستم و باز برگشتم. کاش می شد به عقب برگشت زمانه! اما حیف که همیشه... دلم نخواست تو هم به خاطر من عذاب بکشی. وقتی فهمیدم زمانه کوچولوی من یه پسر داره، برگردوندمت تا کنار خانواده ات باشی و مثل من تنها نشی! اما چیزی بهت نگفتم تا خودت تصمیم بگیری و همه چیز رو از نو شروع کنی. من نه تونستم با سحر باشم، نه تونستم با ترانه ازدواج کنم. چون زنده بودنم به یه مو بنده!

آهی کشید و بعد از یه مکث طولانی، دوباره گفت: این چند روز که نبودم، خواستم فکر کنم. اون قدر فکر کردم و فکر کردم که دیوونه شدم. رفتم رو قله یه کوه و خودم رو پرت کردم اما متأسفانه سگ جون بودنم باعث شد زنده بمونم! این بار دیگه نمی خوام خودم و بکشم؛ می خوام همه چیز رو دست قانون بسپرم... دیگه تصمیمم رو گرفتم. خیالم از بابت تو راحت. مسیح رو داری که به اندازه تمام دنیا عاشقته! ترانه هم دیر یا زود به نبودنم عادت می کنه...

زمان بی زمانه

به سختی نفس می کشیدم و حس می کردم هر لحظه ممکنه که نفسم بیره!

فهمیدن این حجم از اطلاعات غیرقابل باور، باعث شده بود خون دماغ بشم.

دستمالی برداشتم و روی بینی ام فشردم.

باورم نمی شد!

هیچ کدوم از چیزهایی که الیاس گفت رو باور نداشتم...

با این که خیلی چیزها درمورد الیاس فهمیده بودم، اما باز هم نگرانش بودم.

به جای این که به سخنرانی اش واکنش بدم، گفتم: نبودنت؟ مگه می خوای چی کار کنی؟

لبخندی زد و گفت: می خوام دنیا رو از وجود این لکه پاک کنم! می دونی من چند نفر رو کشتم و بدبخت کردم، زمانه؟ چه با قاچاق دخترهای کم سن و سال، چه با قاچاق مواد مخدر! می خوام خودم رو معرفی کنم... حتی با این که می دونم اعدام می کنن!

__ زمانه؟

با صدای الیاس از فکر آن روز بیرون آمدم.

سرش را بلند کرد و گفت: جونم؟

الیاس آهی کشید و بدون نگاه کردن به صورتش، گفت: به آخر عمرم چیزی نمونده!

با این حرف، بغض بزرگی در گلوی زمانه گیر کرد.

با این حال نمی خواست گریه کند...

می دانست الیاس از گریه کردنش متنفر است!

آن هم در این شرایط که انقدر شکسته و نابود شده...

__ می خوام بدونم، حالا که فهمیدی من چه کارهایی کردم ازم متنفر شدی؟ می تونم پررویی کنم و ازت بخوام که من رو ببخشی؟

مستقیم به چشم‌های الیاس زل زد و گفت: من دیوونه توام الیاس! هیچ وقت محبت‌ها و مهربونی‌های برادرانه‌ات رو یادم نمیره و تا ابد برادر من می‌مونی! قرار نیست ازت متنفر بشم. هرکاری هم که تو گذشته‌ات کردی، فدای یه تار موت! می‌بخشمت...

الیاس دیگر طاقت نیاورد و گریست!

دست‌های بزرگش را روی صورتش گذاشت تا زمانه اشک‌هایش را نبیند و به هم نریزد...

اما این کارش فایده‌ای نداشت!

اشک‌های زمانه زودتر از او جاری شده بودند.

دست‌هایش را گرفت و با بغض گفت: گریه نکن عزیزدلم! تو رو جون زمانه...

سرش را بلند کرد و به چهره او نگریست.

جالب بود که هنوز هم خودش را زمانه می‌خواند!

__ تو که زمانه نیستی! فراموش کردی؟

زمانه اما مطمئن سرش را تکان داد و گفت: من زمانه‌ام! تو از من یه آدم دیگه ساختی که بهش افتخار می‌کنم؛ واسه همین که می‌گم عاشقتم.

دست‌هایش را بوسید و گفت: فقط نمی‌دونم چه‌طور با رفتنت کنار بیام؟ عادت کردم به زمانه جان گفتن‌ها، به این‌که کنارم باشی. عادت کردم که برای تولدم با هم‌دیگه مسافرت بریم و هربار به یه روش جدید غافلگیرم کنی! عادت کردم شب‌ها بهم شب‌به‌خیر بگی، تصمیم‌های بجگانه‌ام رو اصلاح کنی و بهم بگی فقط سنت بالا رفته، اما عقلت اندازه بچه‌های دوساله مونده!

میان گریه خندید و ادامه داد: عادت کردم که بخورم و بخوابم و تو هم کارهای خونه رو انجام بدی! من به خوبی هات عادت کردم الیاس! خیلی نامردی که تنهام می‌ذاری...

حال الیاس هم کم از او نبود.

اشک‌های زمانه را پاک کرد و گفت: زندگی کن زمانه! هیچ‌وقت برای من گریه نکن؛ خودت می‌دونی اشک‌ها، چه بلایی سرم میاره.

بغضش بزرگ تر شد و گفت: چه جوری گریه نکنم احمق؟ مگه میشه تو نباشی و من حالم خوب باشه آخه؟

الیاس با لبخند گفت: خاک سرده عزیزم! فراموش می کنی...

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه! این سرما جون من رو هم می گیره!

عصبی غرید: خفه شو! آخرین بارت بود که هم چین حرفی زدی، فهمیدی زمانه؟ هیچ فکر کردی اگه تو نباشی، چه بلایی سر مسیح و مهرزاد میاد؟

__ تو چی؟ فکر کردی با رفتنت چه بلایی سر من میاری؟

مشتش را روی میز کوبید و گفت: من حقمه! چوب غلط هایی که کردم و می خورم.

حقش بود یا نبود، اهمیتی نداشت.

تنها این مهم بود که زندگی بدون او، مفت نمی ارزید!

دیگر نایی برای گریه و بحث کردن نداشت.

چادرش را روی سرش انداخت و کوتاه گفت: با مسیح ادامه نمیدم!

الیاس کلافه گفت: این کار رو نکن زمانه! هیچ کس به اندازه مسیح دوستت نداره. بذار خیالم از بابت تو راحت باشه و بعد بهمیرم!

دوباره بغضش سرباز کرد و به گریه افتاد.

__ این... قدر... از مرگ... نگو... لعنتی!

الیاس با دیدن چشم های بارانی اش، تسلیم شد و گفت: چشم! دیگه نمیگم عزیزم. تو گریه نکن.

و دوباره اشک های زمانه را پاک کرد.

__ لجبازی هات رو کنار بذار. همین الان میری پیششون، باشه؟ این آخرین چیزیه که ازت می خوام.

آخرین چیز؟

هنوز هم باورش نشده بود که الیاس رفتی است!

زمان بی زمانه

یعنی دیگر نیست تا از زمانه چیزی بخواهد؟

دیگر کنارش نیست تا با هم بگویند و بخندند؟

فکر کردن به این موضوع هم کشنده بود...

__ می‌خواهی آخرین خواسته‌ام رو قبول نکنی؟

در شرایط عادی هم نمی‌توانست به الیاس نه بگوید.

حال که همه چیز حال و هوای دیگر داشت و قرار بود از دستش بدهد، دیگر امکان نداشت روی حرفش نه بیاورد!

__ باشه... قول میدم.

وقت ملاقات تمام شد اما هردو پر از حرف‌های ناگفته بودند.

این آخرین باری بود که زمانه الیاس را می‌دید.

دستش را برای الیاس تکان داد و برای آخرین بار فریاد زد: دوستت دارم داداشی!

الیاس هم لبخند تلخی زد و گفت: مواظب خودت باش، نفس من!

اما هیچ کدام توان خداحافظ گفتن را نداشتند!

و چه پایان تلخی داشت این قصه...!

وارد کوچه که شد، دیگر نتوانست وزنش را تحمل کند.

همان‌جا سر خورد و روی زمین نشست.

گوشی را از توی جیب پالتویش بیرون آورد.

آن را خاموش کرده بود تا وسوسه نشود به تماس‌های مسیح پاسخ دهد.

حالا که به الیاس قول داده بود، باید با او تماس می‌گرفت.

شماره خانه را گرفت و منتظر ماند.

چندی بعد صدای مهرزاد در گوشش پیچید: الو؟

نفسی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد گرفته بودنش را پنهان کند، گفت: سلام عزیزدلم!

مهرزاد با شنیدن صدای زمانه، ذوق زده بالا پرید و گفت: تویی زمانه؟

لبخندی زد و گفت: آره! خوبی گلم؟

__ من خوبم! تو چه طوری؟

__ من هم خوبم گل پسر. بابا کجاست؟

مهرزاد سکوت کرد و ندانست که با این سکوت چه بلایی بر سر زمانه آورد!

با دستی لرزان گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و گفت: مهرزاد جان؟ مسیح اون جا نیست؟

__ چرا... هست!

کمی خیالش راحت شد و این بار پرسید: حالش خوبه؟

__ آره. اما پیر شده! خودم امروز دیدم چندتا از موهای سفیده.

قطره اشک از گوشه چشم زمانه لیز خورد و لیز خورد تا روی چادرش افتاد.

با این کارهای بچگانه، او را هم عذاب داده بود!

خب مسیح که تقصیری نداشت...

همه چیز زیر سری دلنازی بود که بعد از دعوای بزرگش با مسیح در چند شب بعد از رفتن زمانه و ناامید شدن از او، به استانبول بازگشته بود.

مهرزاد با بغض گفت: همه وسایل خونه مون رو شکسته! خاله تمنا هم حالش خوب نیست، اما همه اش پیش منه و حواسش بهم هست.

تمنا!

چه قدر دلش برای رفیق مهربان و باوفایش تنگ شده بود...

بغض در گلوی مهرزاد بزرگ و بزرگ‌تر شد.

می‌ترسید که زمانه نیاید و مسیح پرستار جدیدی برایش بیاورد.

لب باز کرد و گفت: منتظر توئیم تا بیای و مثل قهرمان های قصه ها نجاتمون بدی!

قهرمان قصه ها؟

مهرزاد نمی‌دانست زمانه چه قدر از بین رفته و توانایی نجات دادن خودش را هم ندارد!

مهرزاد که باز با سکوت زمانه مواجه شد، لب باز کرد و با احساسی ترین لحن ممکن گفت: میای مامان؟!

حسی شیرین سرتاپای زمانه را فرا گرفت.

گویا قدرتی دوباره به او عطا شده بود!

فرزند عزیز تر از جاننش، بعد از سال ها او را "مامان" صدا زده بود!

چه چیزی شیرین تر از این؟

باید می‌ایستاد تا تمام مشکلات را شکست دهد.

الیاس را از دست داده بود؛

مسیح و مهرزاد را که داشت!

دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد.

باید می‌ایستاد، باید!

قدمی برداشت و در حالی که دستش را برای تاکسی تکان می‌داد گفت: میام...!

♡ پایان♡

...راحانا...

تاریخ شروع: هفت آبان هزار و سی صد و نود و نه

تاریخ اتمام: سوم بهمن هزار و سی صد و نود و نه

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com